

جوانی

نویسنده: جوزف کنراد

ترجمه: لیلا حسین نژاد

[www.hektips.com](http://www.hektips.com)

[www.facebook.com/hektips](https://www.facebook.com/hektips)

Telegram: @hektips

سپس در یک شب مهتابی لطیف، تمام موش‌های صحرایی، کشتی را ترک کردند.

## جوانی

این اتفاق در هیچ کجا نمی‌تواند رخ داده باشد، مگر در انگلستان؛ جایی که انسان و دریا درهم نفوذ می‌کنند، چنان که گویی دریا وارد زندگی بیش‌تر انسان‌ها می‌شود و انسان‌ها هم چیزی یا همه‌چیز را درباره‌ی دریا از طریق تفریح، مسافرت یا امرار معاش می‌فهمند.

ما به‌دور یک میز ناهارخوری نشسته بودیم، و بطری‌ها و لیوان‌های شراب قرمز، صورت‌های ما را درحالی که به آرنج‌های مان تکیه داده بودیم، منعکس می‌کرد. مدیر یک شرکت، یک حسابدار، یک وکیل، مارلو و من آن‌جا بودیم. مدیر اهل کانوی (Conway) بود، حسابدار چهارسال در دریا خدمت کرده بود، وکیل عضو حزب محافظه‌کار عالی، سخت پای‌بند به آداب و رسوم کلیسا، از بهترین رفقای قدیمی، و با عزت نفس بود، دیگری یک افسر فرمانده در خدمت‌نظام بوده، در روزهای خوش قدیم وقتی که قایق‌های پستی کشتی‌های بادی با حداقل دو دکل بود، از آن‌ها استفاده می‌شد تا با بادبان‌های سبک مجاور بادبان چهارگوش که در بالا/پایین قرار داشت، قبل از وزش بادهای موسمی معتدل به دریای چین بیایند. ما همه زندگی را در سرویس‌های تجاری شروع کردیم. در میان پنج نفر از ما پیوند و اتحاد قوی و محکمی با دریا، هم‌چنین رفاقت و دوستی با کشتی وجود داشت که هیچ اندازه‌ی از شور و اشتیاق برای قایقرانی، گشت‌زنی و غیره نمی‌توانست آن‌را به ما بدهد. چراکه یک دلیل‌اش فقط سرگرمی زندگی است، و دیگری خود زندگی است.

مارلو (لااقل من فکر می‌کنم او همین‌طور اسم‌اش را هجی می‌کرد) داستان یا تقریباً شرح وقایع سفر دریایی‌اش را این‌گونه برای ما تعریف کرد:

بله، من کمی از دریا‌های شرقی را دیده‌ام، اما چیزی که بهتر به‌خاطر می‌آورم، اولین سفر دریایی من به آن‌جاست. شما رفقا می‌دانید که به نظر می‌رسد سفرهای دریایی برای شرح و به‌تصویر کشیدن زندگی ترتیب داده شده‌اند، که می‌تواند نشانه‌ی سمبلی از هستی باشد. شما می‌جنگید، کار می‌کنید، عرق می‌ریزید، و تقریباً خودتان را می‌کشید، بعضی وقت‌ها واقعا خودتان را می‌کشید، درحالی که سعی می‌کنید کاری را به انجام برسانید و نمی‌توانید. هیچ تقصیری از جانب شما نیست. شما واقعا کاری از

دست‌تان بر نمی‌آید، نه کوچک و نه بزرگ - و نه حتی یک چیز جزئی در دنیا - حتی نمی‌توانید با یک پیردختر از دواج کنید یا یک محموله‌ی دغال سنگ شش صد تنی ناچیز را به لنگرگاه مقصد برسانید. آن سفر روی هم‌رفته یک واقعه‌ی به‌یادماندنی بود. این اولین سفر دریایی من به شرق بود و اولین سفر دریایی من به‌عنوان کمک‌ناخدا. کاپیتان نیز اولین فرماندهی من بود. تصدیق می‌کنید که وقت‌اش بود. کاپیتان شصت سال داشت؛ مردی با جثه‌ی کوچک با پشتی پهن و نه خیلی راست، شانه‌های خمیده و یک پا که از پای دیگرش کج‌تر بود. آن ظاهر تقریباً کج‌ومعوج و عجیب و غریبی که او داشت را شما اغلب در مردهایی که در مزرعه کار می‌کنند، می‌بینید. صورت‌اش مثل پرنده‌ی فندق‌شکن بود - یعنی نوک چانه و بینی‌اش روی دهان فرورفته‌اش خیلی به هم نزدیک بود - و صورت‌اش در میان موهای کرک‌مانندش که به رنگ خاکستری آهن بود، قاب شده بود؛ تقریباً شبیه یک بند زیر چانه از جنس پنبه‌ی خام بود که رویش گردوخاک دغال پاشیده شده باشند. چشم‌هایی آبی در صورت پیرش داشت که به شکل حیرت‌آوری شبیه چشم‌های یک پسر بچه بود، با آن حالت صاف و ساده که بعضی از مردهای کاملاً معمولی تا آخرین روزهای عمرشان با یک موهبت درونی نادر از ساده‌دلی و راستی و درستی روح آن‌را حفظ می‌کنند. آن چه که او را وادار کرد مرا بپذیرد، چیزی شبیه یک معجزه بود. من از یک کشتی تندروی استرالیایی شکسته که در آن افسر دوم بودم، بیرون آمده بودم و به نظر می‌رسید که او یک تعصب خاصی نسبت به کشتی‌های تندرو مانند کشتی‌های اشرافی و متداول باب روز داشت. او به من گفت: «می‌دانید، در این کشتی شما باید کار کنید.» گفتم من همیشه در هر کشتی‌یی که تا کنون بوده‌ام، باید کار می‌کردم. گفت: «آه، اما این کشتی فرق دارد و شما آقای محترم که از آن کشتی‌های بزرگ آمده‌اید... اما آن‌جا! به جرأت می‌توانم بگویم شما کار خواهید کرد. فردا به ما ملحق شوید.» روز بعد به آن‌ها پیوستم. بیست و دو سال پیش بود و من فقط بیست سال داشتم. چه قدر زمان زود می‌گذرد! یکی از شادترین روزهای زندگی‌ام بود. یک خیال و رویا! برای اولین بار ناخدا دوم بودن، یک افسر واقعاً مسؤول! من از اجازه‌نامه‌ی جدیدم برای گرفتن یک شانس دست‌نکشیده بودم. معاون ناخدا مرا به دقت برانداز کرد. او هم یک مرد مسن بود، اما از نام و نشانی دیگر. او بینی رومی و ریشی بلند به سفیدی برف داشت و نام‌اش ماهون بود. اما اصرار داشت که نامش باید «مان» تلفظ شود. او خوب به

این سیستم پیوند خورده بود، اما با این حال مشکلی درباره‌ی شانس‌اش وجود داشت و او هرگز به آن نرسیده بود.

در مورد کاپیتان باید بگویم او سال‌ها در یک کشتی ویژه‌ی خط ساحلی، سپس در دریای مدیترانه و سرانجام در مسیر تجارتي هند غربی بوده است اما هرگز در دماغه‌ی کیپس (Capes) نبوده است. او فقط می‌توانست با یک نوع دست‌خط ناقص و سردستی بنویسد و اصلاً هیچ‌وقت به نوشتن اهمیت نمی‌داد. البته هر دوی آن‌ها دریانوردان قابل‌ی بودند. در میان آن دو مرد سال‌خورده، احساس می‌کردم مثل یک پسر بچه‌ی کوچک در بین دو تا پدر بزرگ هستم.

کشتی قدیمی بود. نام‌اش جودا (Juda) بود. یک اسم عجیب و غریب، این‌طور نیست؟ این کشتی متعلق بود به مردی به‌نام ویلمر ویلککس (Wilmer Wilcox) یا اسمی شبیه به این که ورشکسته شده بود و در طی این بیست سال یا بیش‌تر مرده بود و نام‌اش اهمیتی ندارد. این کشتی را از دور خارج کرده و برای مدت طولانی در بارانداز شادول (Shadwell) خوابانده بودند. می‌توانید وضعیت آن‌را تصور کنید. تمام کشتی زنگ‌زده و گردوغبار گرفته بود، دوده و سیاهی روی آن و چرک و کثیفی روی عرشه را گرفته بود. برای من مثل این بود که از یک قصر به یک کلبه‌ی ویرانه آمده باشم. کشتی حدوداً چهارصد تن بود، یک چرخ دوار زنجیر کهنه داشت، قفل‌ها و چفت‌وبست‌های چوبی برای درها، حتی یک ذره فلز برنج در آن به‌کار نرفته بود. یک پاشنه‌ی چهارگوش بزرگ هم داشت. زیر نام کشتی، که با حروف بزرگ روی بدنه‌ی کشتی نوشته شده بود، تزیینات طوماری شکل زیادی داشت که طلایی و زراندود شده بود و یک نوع علامت یا نشان دولتی با شعار «یا انجام بده یا بمیر» نیز زیرش نوشته شده بود. یادم می‌آید که آن تصویر بیش از حد فکر مرا به خود مشغول کرده بود. اثری جزئی از داستانی عاشقانه در آن بود؛ چیزی که مرا عاشق آن کشتی قدیمی می‌کرد، چیزی که به جوانی من بازمی‌گشت. ما لندن را در شن و ماسه ترک کردیم - شن ساحل - تا یک محموله‌ی ذغال‌سنگ را در یک بندرگاه شمالی به مقصد بانکوک بارگیری کنیم. بانکوک! هیجان‌زده بودم. شش سال در دریا بودم، اما فقط ملبورن و سیدنی را دیده بودم. جاهای خیلی خوب و مکان‌های مسحورکننده و زیبا را در طول مسیر دیده‌ام، اما بانکوک!

ما بیرون از تیمز (Thames) زیر بادبان‌های کرباسی کشتی با راهنمای دریای شمال روی کشتی کار می‌کردیم. نام راهنما جرمن بود. در تمام طول روز این سو و آن سو می‌رفت و درباره‌ی کشتی پارویی که دستمال گردن‌اش را زودتر از بخاری خشک می‌کرد، زبان‌بازی می‌کرد. ظاهراً هیچ‌وقت نمی‌خواستید. یک پارگی دائمی روی نوک بینی‌اش برق می‌زد. مردی شوم و ملال‌آور بود که یا قبلاً دچار دردسر شده بود یا حالا دچار دردسر بود یا انتظار داشت که به دردسر بیفتد، نمی‌توانست خوش حال باشد، مگر این‌که مشکلی پیش می‌آمد. او به جوانی، عقل سلیم، و مهارت دریانوردی من شک داشت و به صدها روش کوچک به این نکته اشاره می‌کرد و کنایه می‌زد. من معتقدم که او حق داشت. فکر می‌کنم که آن موقع خیلی کم می‌دانستم و حالا هم خیلی بیش‌تر از آن موقع نمی‌دانم اما امروز برای طرز فکر او حس نفرت از مجرمین را در وجودم می‌پرورانم.

ما به مدت یک‌هفته تا یارموت رودز (Yarmouth Roads) حرکت کردیم، بعد گرفتار توفان شدیم؛ توفان معروف اکتبر بیست و دو سال پیش. باد، رعدوبرق، برف و بوران و یک دریای هولناک بود. ما داشتیم سبک پرواز می‌کردیم و وقتی که به شما بگویم نرده‌های دیواره‌ی کشتی شکسته بود و عرشه را سیل گرفته بود، می‌توانید تصورش را بکنید که اوضاع چه‌قدر بد بود. شب دوم توفان، کیسه‌های شن و ماسه‌ی داخل کشتی را به طرف قسمت بادپناه دماغه جابه‌جا کرد. تا آن موقع وزش باد ما را به جایی در دوگر بنک (Dogger Bank) برده بود. هیچ راه‌چاره‌ی نبود مگر آن‌که با بیل‌های مان به زیر کشتی می‌رفتیم و سعی می‌کردیم آن را راست کنیم. و ما آن‌جا در انباری بزرگ و وسیع بودیم که مثل یک حفره‌ی زیرزمینی تاریک بود. درپوش ظرف‌های پیه و روغن چسبیده و گیر کرده بود و روی میله‌ها تکان می‌خورد. توفان در بالای سرمان زوزه می‌کشید، کشتی دیوانه‌وار به پهلو به این سو و آن سو پرت می‌شد و دست‌خوش امواج متلاطم شده بود. همه‌ی ما آن‌جا بودیم، جرمن، کاپیتان و همه، به سختی می‌توانستیم پاهای مان را استوار نگه داریم، در آن کار که مثل قبرکنی بود، گرفتار شده بودیم و سعی می‌کردیم بیل‌چه‌های پر از شن خیس را به سمت مسیر باد پرتاب کنیم. در هر پرش و غلتی که کشتی می‌زد، در نوری ضعیف به‌طور مبهم می‌شد مردها را دید که با تاب‌دادن بیل‌چه‌ها به پایین می‌رفتند. یکی از پسرهای داخل کشتی (دوتا پسر در کشتی داشتیم) که تحت تاثیر این صحنه‌ی

غیرعادی قرار گرفته بود، شروع کرد به گریه کردن؛ گویی قلب اش شکسته بود. ما می توانستیم صدایش را جایی در تاریکی ها بشنویم که های های می گریست.

بطری را پاس بده...

در روز سوم، توفان آرام و خاموش شد و کم‌کم یک یک کشتی‌های کشور شمالی، ما را برداشت و با خود برد. کلا شانزده روز طول کشید تا از لندن به تاین برسیم! وقتی به بارانداز رسیدیم نوبت مان را برای بارگیری از دست داده بودیم و آن‌ها ما را به ردیفی به سمت بیرون کشیدند که یک‌ماه در آن جا ماندیم. خانم برد (Beard) (نام کاپیتان برد بود) از کلچستر آمده بود تا پیرمرد (کاپیتان) را ببیند. او در کشتی زندگی می‌کرد. خدمه و کارکنان خط کشتیرانی آن‌جا را ترک کرده بودند و فقط افسرها، یک پسر بچه و پیشکار دورگه‌یی که آبراهام صدایش می‌زدند آن‌جا مانده بودند. خانم برد، پیرزنی بود با صورت پر از چین و چروک و گلگون مانند یک سیب زمستانی و انگشت‌هایی مثل انگشت‌های یک دختر جوان. همان‌طور که داشت یک دکمه را می‌دوخت، به من نگاهی انداخت و اصرار کرد که لباس‌های مرا رفو کند. این چیز متفاوتی بود از همسران دیگر کاپیتان‌ها که در کنار کشتی‌های شکسته شناخته بودم. وقتی لباس‌هایم را برایش آوردم، گفت: «و جوراب‌های تان؟ آن‌ها هم وصله می‌خواهد، من مطمئنم، و همین‌طور جوراب‌های جان - جوراب‌های کاپیتان برد - حالا همه چیز روبه‌راه است. خوش حال می‌شوم بتوانم کاری انجام دهم.» خدا به آن پیرزن خیر و برکت دهد، او تمام لوازم و توشه‌ی سفر مرا بررسی کرد، در همین اثنا برای اولین بار شروع به خواندن کردم:

"Sartor Resartus" and Burnabys "Ride to Khiva"

آن موقع بیش‌ترش را نمی‌فهمیدم، اما یادم می‌آید که در آن زمان سربازها را به فیلسوفان ترجیح می‌دادم. یک اولویت و برتری که فقط زندگی او را تصدیق می‌کرد. اگرچه آن‌ها هر دو مرده‌اند، و خانم برد مرده است، و جوانی، قدرت، نبوغ، اندیشه‌ها، موفقیت‌ها، قلب‌های ساده همه می‌میرد... مهم نیست.

بالاخره کشتی بارگیری کرد. ما یک گروه از خدمه را به کار در کشتی گماردیم. هشت ملوان قابل و توانا و دو پسر بچه. یک بعد از ظهر کشتی را به سمت شناورهای راهنما در دروازه‌های بارانداز راندیم، آماده برای بیرون رفتن، با چشم‌اندازی روشن از شروع سفر دریایی روز بعد. خانم برد داشت با ترنی که تاخیر داشت به طرف خانه به راه می‌افتاد. وقتی کشتی سرعت گرفت ما برای صرف چای رفتیم. در تمام مدت



صرف غذا، تقریبا ساکت نشسته بودیم. ماهون، همکار پیر و من. اول من غذایم را تمام کردم و آهسته و پنهانی به گوشه‌یی رفتم تا سیگار بکشم. کابین من در یکی از اتاق‌های روی عرشه‌ی اصلی کشتی، درست در مقابل قسمت بلند عقب کشتی بود. موقع مد دریا بود، درحالی که نسیم خنکی همراه با نم‌نم باران می‌وزید؛ هر جفت دروازه‌های بارانداز باز بود. کشتی بخاری ذغال‌سنگی در تاریکی با چراغ‌هایش که به روشنی می‌درخشید به داخل می‌رفت و بیرون می‌آمد. صدای بلند چلپ‌چلپ کردن پره‌های کشتی در آب، تق‌تق کردن دستگیره‌ی چرخ دوار، و صداها و برخورد‌های زیاد روی سرپایه‌های اسکله می‌آمد. من به حرکت دست‌جمعی سرچراغ‌ها که آهسته به طرف بالا می‌رفت و چراغ‌های سمت راست که آهسته به پایین سر می‌خورد، در شب نگاه می‌کردم، که ناگهان یک نور ضعیف قرمز به من تابید و ناپدید شد و دوباره در دیدرس قرار گرفت و همین‌طور باقی ماند. یک کشتی بخار از نزدیک پدیدار شد. من به سمت پایین کابین فریاد زدم: «بیاید بالا، عجله کنید!» بعد یک صدای وحشت‌زده شنیدم که از دور در تاریکی فریاد زد: «متوقف‌اش کنید آقا!» صدای یک زنگ طنین‌انداز شد. صدای دیگری با حالت اختطار فریاد زد: «ما داریم مستقیم به داخل آن کرجی می‌رویم آقا.» جواب این صدا یک صدای خشن و گرفته بود که گفت: «بسیار خب.» مورد بعدی یک صدای شکستگی بلند بود، به دلیل این که کشتی بخار در یک جهش آنی با قسمت شیب‌دار دماغه‌اش به مجموع طناب‌ها و بادبان‌های چهارتایی ما اصابت کرد. لحظه‌ی آشفستگی و سراسیمگی، فریادزدن و این طرف و آن طرف دویدن بود. بخار غرش می‌کرد. سپس صدای کسی شنیده شد که می‌گفت: «همه‌چیز مرتبه، خطری نیست آقا.» صدای گرفته پرسید: «همگی سالم هستید؟»

من به طرف جلو پریدم تا میزان صدمه را ببینم و هم‌زمان به سمت پشت سر صدا زدم: «این‌طور فکر می‌کنم.»

صدایی خشن گفت: «به آرامی و با احتیاط به طرف عقب کشتی.»

زنگی به صدا درآمد. ماهون فریاد زد: «این چه کشتی بخاری است؟»

تا آن موقع، کشتی برای ما چیزی بیش‌تر از یک سایه‌ی بزرگ نبود که در حال مانور دادن اندکی از مسیر خارج شده بود. آن‌ها با صدای بلند یک اسم را به ما می‌گفتند - اسم یک زن، میراندا یا ملیسا - یا

چیزی شبیه به این. همان طور که داشتیم با کمک فانوس‌ها خرده‌های متلاشی‌شده‌ی نرده‌ها و دیواره‌های عرشه‌ی کشتی و تجهیزات و وسایل شکسته را به دقت نگاه می‌کردیم، ماهون به من گفت:

«این یعنی این که یک‌ماه دیگر در این دخمه‌ی کثیف می‌مانیم.»

«اما کاپیتان کجاست؟»

در تمام آن مدت از او نه چیزی دیده و نه شنیده بودیم. به عقب کشتی رفتیم تا ببینیم چه خبر است. یک صدای حزن‌انگیز بلند شد که از جایی در وسط بارانداز صدا می‌زد: «آهای، جودا... چه طور این شیطان پلید، او را به این جا رسانیده؟...»

ما فریاد زدیم: «هی آهای!»

او با ناله فریاد زد: «من در قایق مان بدون پارو روی آب شناور و سرگردانم.»

یک قایقران که دیر رسیده بود، وسایل خودش را برای کمک پیشنهاد کرد و ماهون بر سر مبلغ دو شلینگ و شش پنس با او توافق کرد تا ناخدای ما را با طناب تا پهلوئی کشتی بکشد. اما این خانم برد بود که اول از نردبان بالا آمد. آن‌ها تقریباً یک ساعت در اطراف بارانداز در آن هوای سرد که باران ریز می‌بارید، روی آب شناور بودند. هیچ وقت در زندگی‌ام آن قدر غافل گیر نشده بودم.

به نظر می‌رسد که وقتی کاپیتان صدای فریاد مرا شنیده بود که گفتم: «بیایید بالا!» یک دفعه متوجه شده بود که جریان از چه قرار است، همسرش را گرفته بود و از این سوی عرشه به آن سوی عرشه دویده بود و پایین به داخل قایق مان که محکم به نردبان بسته شده بود، رفته بود. برای یک مرد شصت ساله بد نبود. فقط تصورش را بکنید که این رفیق قدیمی قهرمانانه به روی بازوانش آن پیرزن را نجات داد؛ زن زندگی‌اش را. او همسرش را در قایق در جای یک پارو زن نشانده بود و آماده بود تا به داخل کشتی برگردد که طناب‌های مهار قایق باز شده و روی آب شناور شده بود و بعد قایق آن‌ها را با هم برده بود. البته در آن آشفتگی، ما صدای کاپیتان را که فریاد می‌زده، نشنیده بودیم. او شرمنده به نظر می‌رسید. خانم برد با خوش‌رویی گفت: «گمان می‌کنم حالا دیگر مهم نیست که قطار را از دست دادم.»

آقای برد غرغرکنان گفت: «نه جینی، برو پایین و گرم شو.» و بعد رو به ما گفت: «یک ملوان هیچ دخلی به یک زن ندارد. من این را می‌گویم. من آن جا بودم، بیرون از کشتی. خب این بار هیچ صدمه‌یی ندیدم. بیایید برویم و چیزی را که آن کشتی بخار احمق متلاشی کرده ببینیم.»

صدمه زیاد نبود، اما سه هفته سفر ما را عقب انداخت. در پایان آن مدت درحالی که کاپیتان با مباشرهایش مشغول بود، من کیف خانم برد را تا ایستگاه راه‌آهن حمل کردم و خیلی راحت او را در یک واگن درجه سه گذاشتم. او پنجره را پایین کشید و گفت: «شما یک مرد جوان خوب هستید، اگر جان - کاپیتان برد - را شب بدون شال گردن‌اش دیدید، فقط از طرف من به او یادآوری کنید که گلویش را خوب بپوشاند.»

گفتم: «حتماً خانم برد.»

گفت: «شما جوان خیلی خوبی هستید. من متوجه شدم که شما چه قدر مواظب جان هستید.»

ناگهان قطار به راه افتاد و من کلاه‌ام را به نشانه‌ی احترام برای زن سال‌خورده از سر برداشتم. هرگز دوباره او را ندیدم...

روز بعد به دریا رفتیم. وقتی که سفرمان را به بانکوک آغاز کردیم، سه ماه بود که از لندن خارج شده بودیم. ما انتظار داشتیم که تقریباً دو هفته بیرون از لندن باشیم.

ماه ژانویه بود و هوا عالی بود؛ هوای آفتابی زمستانی عالی که افسون و دلربایی‌اش از هنگام تابستان هم بیش‌تر بود، از این هوا غیرمنتظره، ناگهانی و ناپایدار است، می‌دانید که این هوا نمی‌خواهد و نمی‌تواند مدت طولانی ادامه یابد و به این خاطر مثل یک غنیمت و ثروت بادآورده بود، مثل یک نعمت خدادادی، مثل یک نمونه از شانس و خوش‌بختی.

آن هوا در تمام طول دریای شمال، در تمام تنگه ادامه داشت و تا وقتی که در سی صد مایلی غرب لیزارد (Lizards) بودیم طول کشید. سپس باد به سمت جنوب غربی چرخید و شروع کرد به صفر کشیدن. در طی دو روز، تندبادی وزیدن گرفت. کشتی جودا، بالا و پایین می‌رفت و مثل یک جعبه‌ی شمع قدیمی روی دریای آتلانتیک می‌غلتید و تلوتلو می‌خورد. باد روزها یکی پس از دیگری می‌وزید؛ با بغض و کینه، بی‌وقفه، با بی‌رحمی، بدون استراحت. دنیا چیزی نبود مگر وسعتی از موج‌های بزرگ پر از کف که به سمت ما هجوم می‌آورد، زیر آسمانی آن قدر پایین که می‌شد آن را با دست لمس کرد، اما مثل یک سقف دوده‌گرفته، کثیف بود. در فضای توفانی که ما را احاطه کرده بود، موج عظیم قطرات ریز باران در هوا پرواز می‌کرد. روزها و شب‌های متوالی هیچ‌چیز در اطراف کشتی نبود، مگر صدای زوزه‌ی باد، همه‌همه و غوغای دریا و سروصدای آبی که روی عرشه می‌ریخت. نه کشتی استراحتی داشت و نه ما. کشتی تکان‌تکان می‌خورد، به این سو و آن سو پرتاب می‌شد، روی نوک دماغه‌اش می‌ایستاد، به روی دم‌اش می‌نشست، می‌غلتید، می‌نالید و ما مجبور بودیم زمانی که روی عرشه بودیم در جای خود بمانیم و وقتی زیر عرشه بودیم به تخت‌خواب‌های مان بچسبیم، در تلاش پایدار و دایم جسمانی و نگرانی فکری.

یک شب ماهون از میان پنجره‌ی اتاق خواب با من صحبت می‌کرد. پنجره درست رو به تخت‌خواب فعلی من باز می‌شد و من در آن جا بی‌خواب و بی‌قرار - در حالی که پوتین به پا داشتم - دراز کشیده بودم.

احساس می‌کردم که انگار سال‌ها نخوابیده‌ام و اگر هم سعی می‌کردم بخوابم، نمی‌توانستم.

ماهون با هیجان گفت: «میله‌ی عمق سنج این جا پیش توست، مارلو؟ من نمی‌توانم تلمبه‌ها را برای مکش بگیرم. به‌خدا سوگند! که این وسیله‌ی بازی بچه‌ها نیست.»

میله‌ی عمق سنج را به او دادم و دوباره دراز کشیدم. سعی می‌کردم به چیزهای مختلف فکر کنم اما فقط به تلمبه‌ها فکر می‌کردم. وقتی به روی عرشه برگشتم، آن‌ها هنوز آن جا بودند و خیال‌ام از بابت تلمبه‌ها آسوده شد. با کمک نور فانوس‌هایی که برای آزمایش عمق سنج آورده شده بود، یک نگاه‌آنی به صورت‌های خسته و جدی‌شان انداختم. ما چهار ساعت تمام تلمبه زدیم. تمام شب، تمام روز، تمام هفته تلمبه زدیم؛ دیده‌بانی و دیده‌بانی. کشتی داشت خودش را آزاد و رها می‌کرد. شدیداً سوراخ شده بود؛ برای آن که ما را ناگهان غرق کند کافی نبود، اما برای این که ما را با کار کردن روی تلمبه‌ها به کشتن دهد، کافی بود. همین‌طور که ما داشتیم تلمبه می‌زدیم کشتی داشت به تدریج از ما دور می‌شد؛ موج‌شکن‌ها (دیواره‌های عرشه) از بین رفتند، تیرها و حایل‌ها تکه و پاره شد، هواکش‌ها خرد و متلاشی شد، در کابین‌ها شکاف برداشت، حتی یک نقطه‌ی خشک هم در کشتی نبود. کشتی داشت کم‌کم خالی می‌شد. گویی قایق بزرگ در همان جا که با تسمه و بندهایش ایستاده بود با یک طلسم و جادو به یک تکه‌چوب تبدیل شد. من خودم قایق را طناب‌پیچ کرده بودم و تقریباً از کار خودم احساس غرور می‌کردم چون مدت طولانی در برابر کینه‌توزی و نفرت دریا مقاومت کرده بودم. ما هم‌چنان تلمبه می‌زدیم. هیچ‌وقفه و تغییری در شرایط آب‌وهوا وجود نداشت. دریا مانند ورقه‌یی از کف سفید بود، مانند یک پاتیل پر از شیر جوشیده. هیچ پارگی و ازهم‌گسیختگی در ابرها نبود. نه، نه به اندازه‌ی یک کف دست-نه، نه بیشتر از ده ثانیه. برای ما نه آسمانی وجود داشت، نه ستاره‌یی، نه آفتاب، نه جهان، هیچ‌چیز به‌جز ابرهای عصبانی و دریای بسیار خشمگین. ما تلمبه می‌زدیم و دیده‌بانی، دیده‌بانی برای زندگی با ارزش. به نظر می‌رسید که این وضعیت تا ماه‌ها، تا سال‌ها، تا ابدیت طول بکشد. گویی ما برای دیگر دریانوردان مرده بودیم و به دوزخ رفته بودیم. روزهای هفته، نام ماه‌ها، و این که چه سالی بود را فراموش کرده بودیم و این که آیا ما تا کنون در ساحل بوده‌ایم. وزش باد، بادبان‌ها را به یک‌سو می‌راند. قایق زیر یک پارچه‌ی بادی به پهلو خوابیده بود، اقیانوس رویش ریخته می‌شد و ما توجهی نمی‌کردیم. ما آن دسته‌ها را چرخاندیم. چشم‌های مان مانند احمق‌ها شده بود. به محض این که روی

عرشه خزیدیم، من یک دور کامل با طناب به دور مردها، تلمبه‌ها و دکل اصلی چرخیدم، و ما دایما می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم با آبی که تا کمرمان، تا گردن‌مان، و تا بالای سرمان می‌آمد. تمام این‌ها به کنار، ما فراموش کرده بودیم که خشک بودن چه حسی دارد.

جایی در درون‌ام به این فکر می‌کردم که «به ژوپیتز سوگند! این بلا و بدشانسی ماجرای یک سرگذشت است.» چیزی که شما درباره‌اش می‌خوانید. این اولین سفر دریایی من به‌عنوان ناخدا دوم است، و من فقط بیست سال دارم، و من این‌جا به خوبی هر یک از این مردها دوام می‌آورم و این سفر را ادامه

می‌دهم و از افرادم تا رسیدن به مقصد محافظت می‌کنم. و خوش‌حال بودم. از تجربه کردن دنیا دست نمی‌کشیدم. لحظات شادی و سرور داشتم. هر وقت کشتی شکسته و متلاشی‌شده‌ی قدیمی به شدت با

قسمت هلالی‌شکل عقب‌اش بلند و به هوا پرتاب می‌شد، به نظرم می‌رسید که کلمات نوشته‌شده‌ی «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر.» کشتی دماغه‌اش را مثل یک درخواست، مثل یک مبارزه‌طلبی و اعتراض، مثل یک فریاد به سر ابرهای بی‌رحم بلند می‌کرد. اوه جوانی! قدرت‌اش، ایمان‌اش،

تخیل‌اش! آن کشتی، برایم یک ارابه‌ی کهنه که تلق‌تلق صدا می‌داد و با مقدار زیادی ذغال‌سنگ دور دنیا را برای کرایه می‌چرخید، نبود بلکه برایم سمبل سعی و تلاش، آزمایش و آزمون زندگی بود. من از او با خوشی یاد می‌کنم، با مهر و عاطفه، با حسرت و افسوس؛ همان‌طور که شما از کسی که عاشق‌اش بودید و مرده، یاد می‌کنید. من هرگز فراموشش نخواهم کرد. بطری را پاس بده...

یک‌شب وقتی که خودمان را با طناب به دکل بسته بودیم، همان‌طور که توضیح دادم، ما داشتیم تلمبه

می‌زدیم، باد گوش‌های‌مان را کر کرده بود، آن‌قدر که رمق نداشتیم حتی آرزوی مرگ خودمان را بکنیم، موج سنگینی از آب با صدای بلندی به داخل کشتی ریخته شد و سرتاپای‌مان را خیس کرد. به محض اینکه نفس‌ام سر جا آمد، چون در محدوده‌ی وظایف‌ام بود، فریاد زدم: «ادامه بدهید بچه‌ها!»

که ناگهان احساس کردم چیزی سخت که روی عرشه شناور بود، به ساق پایم برخورد کرد. چنگ زدم و آن‌را گرفتم اما بعد آن را گم کردم. هوا آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستیم صورت‌های یکدیگر را از فاصله‌ی یک فوتی ببینیم. تصور کنید!

پس از آن ضربه کشتی برای مدتی آرام شد و آن چیز هر چه که بود، دوباره به پایم اصابت کرد. این بار

آن را گرفتم، ظرف روغن دان بود. اول اش درحالی که از خستگی گیج و حواس پرت شده بودم و به هیچ چیز غیر از تلمبه‌ها فکر نمی‌کردم، نفهمیده بودم که چه چیزی در دست دارم، اما بعد ناگهان چیزی به ذهن‌ام خطور کرد و فریاد زدم: «پسرها، اتاق روی عرشه خراب شده، این جا را اول کنید و بیایید دنبال آشپز بگردیم.»

در قسمت جلوی عرشه، یک اتاق بود که شامل یک آشپزخانه، تخت خواب آشپز، و محل استراحت خدمه‌ی کشتی بود. درحالی که روزها بود انتظار می‌کشیدیم تا اتاق را رفت و روب شده و پاکیزه ببینیم، به کارگران دستور داده شده بود تا در کابین بخوابند، تنها جای امن در کشتی. اگرچه پیشکار آبراهام اصرار داشت که به تخت خواب خودش بچسبد، از روی نادانی، مانند یک قاطر، فکر می‌کنم از وحشت محض بود. مثل حیوانی که در زلزله یک جای ثابت و محکم را رها نمی‌کند. بنابراین رفتیم تا به دنبال اش بگردیم. احتمال مرگ زیاد بود، زیرا وقتی ما بدون طناب پیچی آن طور بی‌حفاظ و بدون سرپناه بودیم، انگار روی یک تکه الوار بودیم. اما با این حال رفتیم. خانه‌ی روی عرشه خرد و متلاشی شده بود؛ گویی کالبدی از درون منفجر شده بود. بیش‌تر قسمت‌های اش به‌روی آب رفته بود. چراغ خوراک‌پزی، وسایل افراد، اموال و دارایی‌های شان، همه رفته بود اما دو تا میله که قسمتی از تیغه‌ی که تخت خواب آبراهام به آن متصل بود را نگه داشته بود، انگار با یک معجزه هنوز در سر جای خود باقی مانده بود. ما کورمال کورمال از بین خرابی‌ها رفتیم و به آن قسمت رسیدیم. او آن جا بود، در تخت خواب اش نشسته بود. کف و تخته‌پاره‌های شکسته، دور تا دورش را گرفته بود، با خوش‌رویی، تند و ناشمرده با خودش حرف می‌زد. عقل اش را از دست داده بود. با این شوک ناگهانی که تا نهایت صبر و استقامت اش آمده بود، کاملاً و برای همیشه دیوانه شده بود. ما او را گرفتیم و به بالا آوردیم، با زور به طرف عقب کشتی کشانیدیم و او را درحالی که سرش رو به طرف پله‌های کابین بود، پایین بردیم. می‌دانید که فرصت نداشتیم که او را با احتیاط کامل به پایین پله‌ها ببریم و منتظر باشیم تا ببینیم چه طور می‌شود. آن‌هایی که در پایین کابین بودند، به‌خوبی او را در انتهای پله‌ها گرفتند. ما خیلی عجله داشتیم که به سراغ تلمبه‌ها برگردیم. آخر نمی‌توانست منتظر ما بماند. یک سوراخ بد چیزی بی‌عاطفه و غیرانسانی است.



انسان فکر می‌کند که تنها هدف توفان شیطانی این بوده است از آن دورگه‌ی بدبخت و بیچاره یک مجنون بسازد. قبل از صبح، توفان آرام شد و روز بعد آسمان صاف شد و وقتی آب دریا پایین رفت، سوراخ عمیر شد. وقتی نوبت بستن یک دسته از بادبان‌های جدید رسید، خدمه تقاضا کردند که این کار را عقب بیاورند، واقعا هیچ کار دیگری برای انجام دادن نبود. قایق‌ها رفته، عرشه‌ها کاملا پاک شده و از بین رفته، و کابین‌ها خالی و غارت شده بود. مردها بدون یک ذره جا به‌جا آن جایی که رویش ایستاده بودند، روی عرشه بودند. ذخایر فاسدشده بودند. کشتی تحت فشار بود. سر کشتی را رو به سوی خانه قرار دادیم، و باورتان می‌شود؟ باد به سمت شرق می‌آمد و درست به دندان‌های ما می‌خورد. باد خنکی به‌طور پیوسته می‌وزید. مجبور بودیم هر اینچ از راه را بکوبیم و به آب ضربه بزنیم، اما کشتی خیلی شدید سوراخ نشد. دریا نسبتا آرام بود. دو ساعت تلمبه‌زدن در هر چهار ساعت شوخی نیست، اما کشتی خودش را تا فالموت شناور نگه داشت.

مردم خوب آن‌جا از راه تلفات و حوادث دریا نان می‌خوردند و شکی نبود که از دیدن ما خوش حال شده بودند. جمعیت گرسنه‌یی از کشتی‌سازها، اسکنه‌های‌شان (قلم درز) را جلوی چشم لاشه‌ی کشتی تیز می‌کردند. و به ژوپیتتر سوگند! آن‌ها قبل از آن‌که کارشان را انجام دهند، دله‌زدی‌های نسبتا زیادی از ما می‌کردند. من تصور می‌کنم که صاحب کارشان خسیس بوده است. آن‌ها تأخیر داشتند، سپس تصمیم بر آن شد که قسمتی از بار کشتی را بیرون بیاورند و سوراخ قسمت بالای کشتی را بگیرند. این کار انجام شد. تعمیرات تمام شد، محموله دوباره در کشتی بارگیری شد. یک گروه خدمه‌ی جدید به داخل کشتی آمد و ما آن‌جا را به مقصد بانکوک ترک کردیم. در پایان هفته، دوباره برگشتیم. خدمه‌ها گفتند نمی‌خواهند به بانکوک بروند، یک سفر دریایی صدوپنجاه روزه، در یک کشتی فرسوده که هشت ساعت از بیست و چهار ساعت نیاز به تلمبه‌زدن بود. روزنامه‌های مربوط به دریانوردی دوباره این پاراگراف کوچک را ضمیمه کرده بودند: «کشتی جودا بارکیو، که از تاین به بانکوک می‌رفت، در حال که سوراخ شده بود، بار ذغال‌سنگ‌اش را به فالموت برگرداند، به همراه خدمه‌یی که از انجام وظیفه سر باز می‌زدند.» وقفه‌های بیش‌تری پیش آمد، تعمیرات بیش‌تری انجام شد. یک روز صاحب کار پایین آمد و گفت که کشتی به سالمی یک ویولون کوچک شده است. کاپیتان برد پیر بیچاره، مثل شبخ ناخدا

جردی (Geordie) به نظر می‌رسید؛ کاملاً از این موضوع احساس نگرانی و حقارت می‌کرد. به خاطر دارید که او شصت سال داشت و این اولین فرماندهی او بود. ماهون گفت این کار احمقانه‌یی بود و به طرز بدی تمام شد. من بیش‌تر از همیشه عاشق کشتی بودم و شدیداً دل‌ام می‌خواست به بانکوک برسم. به بانکوک! نام جادویی، نام مبارک. بین‌النهرین تنها، خاکی روی زمین نبود. یادآوری می‌کنم که من بیست‌سال داشتم و این اولین اجازه‌نامه‌ی من به‌عنوان کمک‌ناخدای دوم بود و شرق منتظر من بود.

از آن‌جا بیرون رفتیم و در راه‌های بیرونی لنگر انداختیم، همراه با گروهی از خدمه‌ی تازه‌نفس؛ سومین گروه. کشتی بدتر از همیشه سوراخ شده بود. انگار کشتی‌سازهای لعنتی واقعاً یک سوراخ در آن ایجاد کرده بودند. این بار ما حتی از آن‌جا بیرون هم نرفتیم. خدمه به‌سادگی از گرداندن چرخ دوار لنگر خودداری کردند.

آن‌ها ما را یدک کشیدند و دوباره به لنگرگاه داخلی برگرداندند. ما به یک چیز ثابت، به یک چهره‌ی برجسته، به یک موسسه برای آن مکان تبدیل شده بودیم. مردم ما را به بازدیدکننده‌ها این‌طور نشان می‌دادند: «آن کرجی است که به بانکوک می‌رود. شش ماه است که این‌جاست. سه‌بار برگردانده شده.» در تعطیلات پسر بچه‌های کوچکی که در اطراف قایق‌سواری می‌کردند صدا می‌زدند: «جودا، آهای!» و اگر کسی را روی نرده‌ها می‌دیدند، فریاد می‌زدند: «عازم رفتن به کجا هستید؟ بانکوک؟» و هو می‌کردند. فقط سه نفر از ما در کشتی بودیم. کاپیتان پیر بیچاره در کابین بیهوده راه می‌رفت و وقت می‌گذراند، ماهون آشپزی را به‌عهده گرفته بود و به‌شکل غیرمنتظره‌یی تمام نبوغ فرانسوی‌اش را به‌کار گرفته بود تا غذاهای کمی خوشمزه درست کند. ما دیگر از شهروندان فالموت شده بودیم. همه‌ی مغازه‌دارها ما را می‌شناختند. در سلمانی یا توتون‌فروشی از روی آشنایی می‌پرسیدند: «فکر می‌کنید آیا هیچ‌وقت به بانکوک می‌رسید؟» در همین موقع در لندن صاحب‌کار کشتی‌ساز، بیمه‌گر و اجاره‌کننده در میان خودشان جروب‌بحث می‌کردند، و دستمزدهای ما رفت...

اوضاع وحشتناکی بود. در مقایسه آن وضعیت، بدتر از تلمبه‌زدن برای زنده‌ماندن بود. به نظر می‌رسید انگار دنیا ما را فراموش کرده بود. به هیچ‌کس تعلق نداشتیم، به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم، به نظر می‌رسید

که، گویی سحر و افسون شده بودیم. ما محکوم شده بودیم تا برای همیشه و همیشه در آن لنگرگاه داخلی زندگی کنیم و مایه‌ی خنده و تمسخر و یک عبرت و ضرب‌المثل برای نسل ولگردهای بندر و قایقرانان متقلب باشیم. من دستمزد سه ماه‌ام و پنج روز مرخصی گرفتم و به سرعت به لندن رفتم. یک روز از وقت‌ام را گرفت تا به آن جا رسیدم و خیلی راحت یک روز کامل دیگر هم وقت برد تا برگردم، اما تمام سه‌ماه حقوق‌ام نیز همین‌طور رفت. نمی‌دانم با آن چه کار کردم، فکر می‌کنم به یک سالن رقص رفتم، ناهار خوردم، شام خوردم، و در یک جای شیک و زیبا در Regent Street مشروب خوردم. وقت برگشتن بود و من به غیر از یک مجموعه‌ی کامل از آثار و نوشته‌های لرد بایرون و یک قالی‌چه‌ی راه‌راه چیزی برای نشان‌دادن حاصل سه‌ماه کار به همراه نداشتم. قایقرانی که مرا به کشتی رساند، گفت: «هی! فکر کردم آن شی قدیمی را ترک کردید. آن کشتی هیچ‌وقت به بانکوک نمی‌رسد.» با تمسخر گفتم: «این تمام چیزی است که شما درباره‌ی آن می‌دانید.» اما اصلاً از آن پیش‌گویی خوش‌ام‌نیامد.

ناگهان مردی که یک جور پیشکار برای کسی بود، با اختیارات تام آمد. روی تمام صورت اش جوش‌های قرمز بود، انرژی سرکش و شکست‌ناپذیر و روحیه‌ی شاد و شوخ‌طبعی داشت. ما دوباره به درون زندگی پریدیم. یک کشتی سنگین و کندرو پهلوی اسکله آمد و محموله‌ی ما را برداشت و بعد ما روی بارانداز خشک رفتیم تا مس‌ها را نواربندی کنیم. تعجبی نداشت که کشتی سوراخ شده بود. کشتی بیچاره که توفان بیش از تاب و تحمل اش به او فشار آورده بود، گویی از روی نفرت، تمام بتونه‌ها را از درزها و شکاف‌های پایین‌تر به بیرون پرتاب کرده بود. کشتی دوباره بتونه‌کاری و درزگیری شد، از نو مس‌اندود شد و مثل یک بطری کیپ شد. ما به‌داخل کشتی سنگین برگشتیم و محموله‌مان را دوباره بارگیری کردیم.

سپس، در شبی مهتابی همه‌ی موش‌ها کشتی را ترک کردند. موش‌ها به ما هجوم آورده بودند. بادبان‌های ما را خراب کرده بودند، ذخایر را بیش‌تر از خدمه مصرف کرده بودند، و مهربانانه در رخت‌خواب‌ها و خطرآمان شریک شده بودند و حالا که کشتی آماده و قابل دریانوردی شده بود، تصمیم گرفته بودند از آن‌جا بیرون بروند. ماهون را صدا زدیم تا از این منظره لذت ببرد. موش‌ها یکی پس از دیگری روی نرده‌ها و ریل‌ها ظاهر می‌شدند و برای آخرین بار از روی شانه به پشت سر نگاهی می‌انداختند و با یک صدای تپ‌تپ توخالی به داخل کشتی بزرگ خالی جست می‌زدند. ما سعی کردیم تعداد آن‌ها را بشماریم، اما زود حساب اش از دست‌مان در رفت.

ماهون گفت: «خب، خب با من از هوش و زیرکی موش‌ها حرف نزن. آن‌ها قبلاً باید از این‌جا می‌رفتند، همان موقعی که ما از ترس غرق شدن و فرورفتن سخت جیغ و فریاد می‌زدیم. آن‌جا به تو ثابت شد که سرعت صوت در موش‌ها چه قدر کم است. آن‌ها یک کشتی خوب را به خاطر یک کشتی پوسیده‌ی کهنه ترک کردند؛ جایی که هیچ‌چیز برای خوردن وجود ندارد، احمق‌ها!... گمان نمی‌کنم که آن‌ها بیش‌تر از من و تو بدانند که چه چیزی برای شان امن و خوب است.»

بعد از این که کمی بیش‌تر باهم حرف زدیم، هم عقیده شدیم که عقل و دانایی در موش‌ها بیش از مقدار واقعی ارزیابی شده بود، اما درواقع بیش‌تر از عقل و دانش انسان نیست.

تا این موقع داستان کشتی ما در سرتاسر تنگه از لندزاند (Lands End) تا فورلند (Foreland)

معروف شده بود و ما نمی توانستیم در ساحل جنوبی برای کشتی خدمه بگیریم. آن ها یک گروه خدمه برای ما فرستادند که همگی از لیورپول بودند و ما یک بار دیگر عازم بانکوک شدیم.

نسیم ملایمی می آمد، آب صاف و آرام مستقیم به درون مناطق گرمسیری می رفت و جودای قدیمی زیر نور خورشید سالانه سالانه جلو می رفت. وقتی که هشت گرهی دریایی حرکت کرد، همه چیز در بالای دکل شروع کرد به ترق تروق و سرو صدا. ما کلاه های مان را به سرمان گذاشتیم، اما کشتی تقریباً با سرعت سه مایل در ساعت حرکت می کرد. چه توقعی می توانید داشته باشید؟ خسته بود کشتی کهنه. جوانی اش جایی بود که جوانی من است؛ آن جایی که جوانی شما هست، شما دوستان که به این داستان افسانه بی گوش می دهید. چه دوستی سال های عمرتان و خستگی های تان را به روی شما می آورد؟ ما سرش غرغر نمی کردیم. حداقل برای ما که در عقب کشتی بودیم، این طور به نظر می رسید که ما در آن کشتی متولد شده بودیم، پرورش یافته بودیم و سال ها در آن زندگی کرده بودیم، هرگز هیچ کشتی دیگری را نمی شناختیم. من فقط ترجیح می دادم نسبت به کلیسای قدیمی دهکده در خانه بدرفتاری کنم، به دلیل این که یک کلیسای جامع نبود.

برای من، جوانی ام نیز بود تا مرا صبور کند. تمام شرق پیش رویم بود و تمام زندگی و این فکر که من در آن کشتی مورد آزمایش قرار گرفته و کاملاً پیروز و سربلند از آن بیرون آمده بودم. من به مردان قدیم فکر می کردم که قرن ها پیش با کشتی هایی که بهتر از این حرکت نمی کرد، از این راه عبور کرده بودند و به سرزمین نخل ها، ادویه ها، شن های زرد و مردمی که رنگ پوست شان قهوه ای بود و پادشاهی ظالم تر از نرون رومی ها و باشکوه تر و با عظمت تر از سلیمان قوم یهود بر آن ها حکومت می کرد، رفته بودند. کرجی کهنه ی سنگین به جلو حرکت می کرد، سنگین از کهولت سن اش و از سنگینی بارش، در حالی که من دوران جوانی ام را در بی خبری و امید می گذراندم، کشتی از میان گذر روزهای بی پایان به آرامی پیش می رفت. تشعشع طلایی رنگ زرانود جدیدش به قرارگاه خورشید منعکس می شد. به نظر می رسید کلمات نقاشی شده روی پشت اش «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر» را روی دریای تاریک فریاد می زند.

سپس وارد اقیانوس هند شدیم و به سمت شمال به طرف دهانه ی جزیره ی جاوه چرخیدیم. باد آهسته

و ملایم می‌وزید. هفته‌ها به سرعت می‌گذشت. کشتی به جلو می‌خزید، یا انجام بده یا بمیره. افرادی که در خانه بودند به این فکر افتاده بودند که برای ما نامه بفرستند، چون سفرمان طولانی شده بود. بعد از ظهر یک روز شنبه که در وقت‌ام آزاد بودم، افراد از من خواستند که یک سطل آب اضافه برای شستن لباس‌ها به آن‌ها بدهم. از آن جایی که نمی‌خواستیم پمپ آب تازه را خیلی دیر بچرخانم، درحالی‌که سوت می‌زدیم و کلیدی برای باز کردن دریچه‌ی مخزن پایین کشتی در دست داشتیم، به جلو رفتیم. می‌خواستیم از تانکر ذخیره‌ای که آن‌جا نگه داشته بودیم، آب بکشیم.

بویی که از آن زیر می‌آمد، همان قدر که وحشتناک بود، غیرمنتظره هم بود. آدم فکر می‌کرد صدها چراغ پارافینی روزهای متوالی در آن دخمه زبانه کشیده و دود کرده‌اند. خوش حال بودم که از آن‌جا بیرون می‌رفتیم. مردی که همراه‌ام بود سرفه‌ی کرد و گفت: «بوی مسخره‌ی است آقا!» و من با بی‌دقتی و سهل‌انگاری جواب دادم: «می‌گویند برای سلامتی خوب است.» و به عقب کشتی رفتیم.

اولین کاری که کردم، این بود که سرم را به پایین هواکش چهارگوش میان کشتی بردم. وقتی که سرپوش دستگاه تهویه را برداشتم، یک بخار قابل رویت، چیزی مثل یک مه رقیق، بخاری از مه خفیف از آن دهانه بلند شد. هوایی که بالا می‌آمد گرم بود و بوی شدید دوده و پارافین می‌داد. یک‌بار آن‌را استنشام کردم و به آرامی کلاهک را گذاشتم. فایده‌ی نداشت خودم را خفه کنم. محموله‌ی کشتی در آتش بود.

روز بعد کشتی به شدت شروع کرد به دود کردن. می‌دانید که انتظار چنین چیزی می‌رفت، زیرا اگرچه ذغال سنگ از نوع بی‌خطر بود، اما این محموله خیلی دست‌به‌دست شده بود و در اثر این دست‌به‌دست شدن خیلی خرد و درهم شکسته شده بود و بیش‌تر شبیه ذغال آهنگری بود تا هر چیز دیگری. بعد ذغال سنگ‌ها بیش‌تر از یک‌بار خیس شده بود، در تمام مدتی که ما داشتیم آن‌ها را از کشتی سنگین بار می‌زدیم، باران می‌بارید و حالا با این سفر دریایی طولانی، ذغال سنگ‌ها گرم شده بود و مورد دیگری از احتراق خودبه‌خود به وجود آمد.

کاپیتان ما را به داخل کابین صدا زد. یک نقشه‌ی دریایی را روی میز پهن کرده بود و ناراحت به نظر

می‌رسید.

گفت: «ساحل استرالیا ی غربی نزدیک است، اما هدف من این است که به طرف مقصدمان پیش برویم. این ماه، ماه توفان و گردباد هم هست، اما ما فقط مسیرمان را به سوی بانکوک ادامه می‌دهیم و با آتش می‌جنگیم. بیش‌تر از این به هیچ کجا بر نمی‌گردیم، حتی اگر همه‌ی ما کباب شویم. اول سعی می‌کنیم قبل از این که هوا به این آتش جهنمی برسد، آن را خاموش کنیم.»

ما تلاش کردیم. همه‌چیز را پوشاندیم. کشتی هنوز دود می‌کرد. دود داشت از درزها و شکاف‌های کوچک بیرون می‌آمد و خودش را به زور از میان تیغه‌ها و سرپوش‌ها به بیرون می‌رساند. از این‌جا و آن‌جا و همه‌جا، از لابه‌لای درزها و شکاف‌های باریک به شکل یک رشته غبار نامریی و به شیوه‌ی غیرقابل درک کم‌کم خارج می‌شد. دود راه خودش را به داخل کابین و به قسمت جلوی عرشه پیدا کرد. همه‌ی جاهای امن را روی عرشه‌ی کشتی مسموم کرده بود. می‌توانست تا بالاترین قسمت عرشه بالا برود. این کاملاً واضح بود که اگر دود بیرون بیاید، هوا به‌داخل می‌رود. این ناامیدکننده بود. این آتش خیال خاموش شدن نداشت.

تصمیم گرفتیم از آب استفاده کنیم و دریچه‌ها را برداشتیم. توده‌ی عظیمی از دودی نسبتاً سفید، مایل به زرد، غلیظ، چرب و کثیف، تیره، کیپ و گرفته تا بالای کامیون‌های بارکش می‌رفت. همه‌ی کارگران، قسمت عقب کشتی را خالی کردند. سپس وزش باد ابرهای سمی را به بیرون راند و ما به عقب کشتی برگشتیم تا در دودی که حالا دیگر از دودِ دودکش یک کارخانه غلیظ‌تر نبود، کار کنیم. ما تلمبه‌های فشاری را نصب و آماده کردیم، شلنگ را پیش بردیم، به تدریج شلنگ ترکید. خب شلنگ هم مثل کشتی کهنه و پوسیده بود، یک شلنگ ماقبل تاریخ بود و قبلاً تعمیر شده بود. بعد با سر تلمبه، ضعیف و کم‌قدرت تلمبه زدیم، با سطل‌ها آب کشیدیم و با این روش ترتیبی دادیم تا به موقع بتوانیم مقدار زیادی از آب اقیانوس هند را به درون دریچه اصلی بریزیم. جریان آب درخشانی که زیر نور خورشید برق می‌زد به یک لایه‌ی دود خزنده‌ی سفید تبدیل شد و روی سطح سیاه ذغال ناپدید شد. بخاری که به سمت بالا می‌رفت با دود آمیخته شده بود. مثل این بود که آب شور را به داخل یک بشکه می‌ریختیم که ته نداشت. این سرنوشت و تقدیر ما بود که یا آب را به بیرون از کشتی و یا به داخل کشتی

تلمبه بزنیم یا بعد از بیرون ریختن آب از داخل آن خودمان را از غرق شدن نجات می‌دادیم یا دیوانه‌وار آب را به داخل آن می‌ریختیم تا خودمان را از سوختن نجات دهیم.

در هوایی صاف و آرام، کشتی به جلو می‌خزید «یا انجام بده یا بمیر». آسمان معجزه‌یی از خلوص و پاکی بود؛ معجزه‌ی لاجوردی. دریا صیقلی و جلا داده بود، آبی بود، شفاف بود، مانند یک سنگ گران بها می‌درخشید، در هر سو گسترده بود، دورتادور خط افق؛ گویی تمام کره‌ی خاکی یک جواهر شده بود، یک یاقوت کبود بسیار بزرگ، یک جواهر منحصر به فرد که به شکل یک سیاره درآمد بود. روی زرق و برق و درخشندگی آب‌های آرام بزرگ، جودا آهسته و نامحسوس می‌خرامید، درحالی که در میان بخارهای آلوده و بی‌حال احاطه شده بود، داخل یک ابر کُند که آرام و سبک به طرف قسمت بادپناه کشتی رانده می‌شد، یک ابر مضر و طاعون‌آور که شکوه و جلال دریا و آسمان را آلوده می‌کرد. البته در تمام این مدت، ما هیچ آتشی ندیدیم، محموله در ته کشتی بی‌آتش می‌سوخت و دود می‌کرد. یک بار ماهون وقتی که داشتیم شانه به شانه‌ی یکدیگر کار می‌کردیم با لبخند عجیب و غریبی به من گفت: «اگر کشتی همین حالا یک سوراخ نسبتاً بزرگ نشان می‌داد، مثل همان موقع که برای اولین بار کانال را ترک کردیم، آن سوراخ می‌توانست مثل یک چوب‌پنبه روی این آتش باشد. این طور نیست؟» من به طور بی‌ربطی گفتم: «موش‌ها را به یاد می‌آوری؟»

ما با آتش جنگیدیم و کشتی را نیز چنان با دقت راندیم که انگار هیچ مشکلی نبوده است. پیشکار آشپزی کرد و به ما ملحق شد. از آن دوازده نفر دیگر، درحالی که چهار نفر استراحت می‌کردند، هشت نفر کار می‌کردند. هر کسی نوبت خودش را رفته بود از جمله کاپیتان. آن‌جا برابری وجود داشت و اگر دقیقاً برادری نبود، اما تا اندازه‌ی احساس خوب و پاک وجود داشت. بعضی وقت‌ها یکی از مردها درحالی که یک سطل پر از آب را از دریچه‌ی عرشه به سرعت پایین می‌برد فریاد می‌زد: «هورا برای بانکوک!» و بقیه می‌خندیدند. اما معمولاً کم‌حرف و جدی بودیم و تشنه. او! چه قدر تشنه! ما مجبور بودیم در مصرف آب محتیط باشیم، سهمیه محدود بود. کشتی دود می‌کرد، خورشید می‌درخشید... بطری را رد کن...

ما هر چیزی را امتحان کردیم، حتی تلاش کردیم تا رو به پایین به طرف آتش حفاری کنیم. البته فکر



خوبی نبود، چون هیچ مردی نمی‌توانست بیش‌تر از یک دقیقه در آن زیر بماند. ماهون که اول رفته بود، در آن‌جا از حال رفت و مردی هم که رفت تا او را بیرون بیاورد، همین‌طور شد. ما آن‌ها را به‌زور کشیدیم بیرون روی عرشه. بعد من پایین پریدم تا نشان دهم که چه قدر ساده می‌توان این کار را انجام داد. آن‌ها تا آن موقع عاقل شده بودند و فکر کنم با ماهی‌گیری کردن برای من با چنگکی که به یک دسته‌ی جارو بسته شده بود، خودشان را قانع می‌کردند. من تمایلی نشان ندادم که بروم و بیلچه‌ام را که آن پایین جا مانده بود، بیاورم.

همه‌چیز بد به نظر می‌رسید. ما بزرگ‌ترین قایق را داخل آب انداختیم، دومین قایق هم آماده بود تا به داخل آب انداخته شود. یک قایق دیگر چهارده فوتی هم داشتیم که روی بالابر قسمت عقب کشتی که جای بسیار امنی بود، قرار داشت.

بعد یک دفعه دیدیم که دود کم شد، ما تلاش مان را دو چندان کردیم تا به ته کشتی آب بپاشیم. در عرض دو روز دیگر اصلا هیچ دودی نبود. همه در داخل کشتی نیش شان باز شد. یک روز جمعه بود. روز شنبه هیچ کاری نکردیم، البته به جز این که کشتی را رانندیم. کارگران برای اولین بار در آن چهارده روز لباس ها و صورت های شان را شستند و یک شام ویژه به آن ها داده شد. آن ها درباره ی آتش سوزی خود به خودی با خفت و خواری حرف می زدند و به این مطلب اشاره می کردند که این پسر ها بودند که آتش سوزی را خاموش کردند. همه ی به نوعی احساس می کردیم که انگار یک شانس بزرگ نصیب هر یک از ما شده است اما یک بوی سوختگی نامطبوع در کشتی پراکنده بود. کاپیتان برد چشم هایش گود افتاده و گونه هایش فرو رفته بود. ما قبلا هرگز متوجه نشده بودیم که چه قدر خمیده و کج و معوج شده بود. او و ماهون هوشیارانه در اطراف دریچه ها می گشتند و بو می کشیدند. ناگهان متوجه شدم که ماهون بیچاره، یک مرد بسیار مسن است اما درباره ی خودم، آن قدر خوشنود و مغرور بودم که انگار کمک کرده بودم تا در یک نبرد دریایی بزرگ پیروز شویم. اوه، جوانی!

شب هوا خوب و صاف بود. صبح روز بعد یک کشتی که در راه مقصد بود، از مسافتی که فقط عرشه اش پیدا بود از کنار ما گذشت. اولین کشتی ای که بعد از ماه ها دیده بودیم، اما ما بالاخره داشتیم به خشکی نزدیک می شدیم. دماغه ی جزیره ی جاوه صدونود مایل از ما دور بود و تقریبا به شمال منتهی می شد. روز بعد از ساعت هشت تا دوازده نوبت نگهبانی من روی عرشه بود. وقت صبحانه کاپیتان گفت: «عجیب است که چه طور هنوز این بو در فضای کابین پخش است.» حدود ساعت ده در حالی که کمک ناخدا روی قسمت بلند عقب کشتی بود، من برای لحظه یی در پایین روی عرشه راه می رفتم. نیمکت نجار در عقب دکل اصلی قرار داشت. من به آن تکیه داده بودم و پپام را مک می زدم و نجار که یک مرد جوان بود آمد تا با من حرف بزند.

گفت: «من فکر می کنم کارمان را خیلی خوب انجام دادیم. این طور نیست؟»

بعد با دل خوری و رنجش دیدم که مرد احمق داشت سعی می کرد نیمکت را یک وری کند. با تند ی گفتم: «نشکنی آن را.» و بلافاصله متوجه یک احساس غیر عادی، یک خیال پوچ و بی معنی شدم، به نوعی احساس می کردم که در هوا هستم. از تمام اطراف ام صدایی شبیه یک نفس حبس شده که رها

شده باشد، شنیدم؛ گویی هزاران آدم غول پیکر به طور هم زمان گفتند: «پوه!» و یک ضرب دیدگی خفیف احساس کردم که باعث شد ناگهان دنده‌هایم درد بگیرد. هیچ شکی نبود، من در هوا بودم و بدن‌ام داشت در هوا شکل یک نمودار سهمی کوتاه را رسم می کرد، اما چون کوتاه بود، وقت این را داشتم که به چند چیز فکر کنم، تا آن جا که یادم می آید افکارم به ترتیب زیر بود: این نمی تواند کار نجار باشد. این چیست؟ یک تصادف؟ کوه آتش فشان ساب مرین؟ ذغال سنگ‌ها، گاز! به ژوپیتتر سوگند، ما دچار انفجار شدیم، همه مرده اند، من دارم به داخل دریچه‌ی انبار می افتم، آتش را آن جا می بینم.

گردوغبار ذغال سنگ‌ها که در فضای انبار معلق شده بود، در لحظه‌ی انفجار به رنگ قرمز کمرنگ برافروخته شده بود. در یک چشم به هم زدن، بر اثر یک شکستگی کوچک مجدد موقع کج شدن نیمکت، تمام قد روی محموله‌ی زغال سنگ پهن شده بودم. خودم را جمع و جور کردم و با زحمت و تقلا چهار دست و پا خودم را بالا کشیدم. مثل یک جهش سریع بود. عرشه مانند صحرایی از الوارهای خرد و درهم شکسته‌یی بود که سرتاسر همه جا افتاده بود، مانند درختان یک جنگل بعد از تندباد. پرده‌ی وسیعی از تکه پارچه‌های کهنه و چرک شده به آرامی در مقابل من موج می زد. بادبان اصلی بود که به شکل نوارهای پاره پاره شده بود. با خود فکر کردم، دکل‌ها مستقیم روی سرم واژگون می شود و برای این که از سر راه کنار بروم چهار دست و پا روی نردبان قسمت عقب کشتی پریدم. اولین کسی که دیدم ماهون بود با چشم‌هایی شبیه نعلبکی، دهانی باز و سرش مثل یک هاله‌ی نقره‌یی بود. او در همان لحظه تازه داشت به طرف پایین می رفت که با دیدن منظره‌ی عرشه‌ی اصلی که تکان تکان می خورد و بالا و پایین می رفت و در برابر چشم‌هایش تبدیل به خرده‌های چوب شده بود، روی پله‌ی بالایی گیج و متحیر مانده بود. من با ناباوری به او خیره شده بودم و او هم شوکه و با نگاه کنجکاوانه به من خیره شده بود. نمی دانستم که مویی نداشتم، ابرو نداشتم، مژه نداشتم، که سبیل‌های کوچک‌ام سوخته بود، که صورت‌ام سیاه شده بود، یک گونه‌ام چاک خورده و پاره شده بود، بینی‌ام بریده بود و از چانه‌ام خون می آمد. کلاه‌ام را گم کرده بودم، هم‌چنین یکی از کفش‌های راحتی‌ام را. پیراهن‌ام پاره و مندرس شده بود. از تمام این‌ها بی خبر بودم. متعجب شده بودم که می دیدم کشتی و تمام عرشه‌ی قسمت عقب آن هنوز روی آب شناور است و بیش تر از همه این که می دیدم همه زنده اند. هم‌چنین آرامش آسمان و

صاف و آرام بودن دریا به طرز خاصی غافل گیر کننده بود. تصور می کنم انتظار داشتم بینم آن ها از ترس و وحشت تکان خورده اند...

بطری را رد کن...

یک صدا از جایی در هوا، در آسمان، کشتی را صدا می زد. نمی توانستم چیزی بگویم. بلافاصله کاپیتان را دیدم. دیوانه شده بود. مشتاقانه از من پرسید: «میز کابین کجاست؟» شنیدن چنین سوالی یک شوک وحشتناک بود. من تازه دچار انفجار شده بودم، می فهمید، و از تجربه ی چنین چیزی به خود لرزیده بودم، کاملاً مطمئن نبودم که زنده هستم یا نه.

ماهون هر دو پایش را به زمین کوبید و بر سرش فریاد کشید: «اوه خدای من! نمی بینی عرشه منفجر شده؟»

وقتی دوباره صدایم برگشت، دچار لکنت زبان شده بودم، انگار که از یک غفلت بزرگ در انجام وظیفه ام آگاه شده بودم، گفتم: «من نمی دانم که میز کابین کجاست.» مثل یک خواب پوچ و بی معنی بود.

می دانید بعد او چه چیزی خواست؟ می خواست که محوطه ی کشتی تمیز و مرتب شود. بسیار آرام و با متانت و طوری که انگار عقل و فکرش را از دست داده بود، اصرار داشت که محوطه ی جلوی دکل مرتب شود. ماهون با چشم هایی تقریباً اشک بار گفت: «نمی دانم آیا این جا کسی زنده مانده است.» کاپیتان به آرامی گفت: «به اندازه ی کافی افراد باقی ماندند تا محوطه ی دکل را تمیز کنند.»

به نظر می رسید، پیرمرد، آن موقع در اتاق خواب خودش بود و داشت کرنومترها را تنظیم می کرد که ناگهان آن تکان او را پیچ و تاب داده بود. این اتفاق به سرعت برایش افتاده بود؛ همان طور که بعدها خودش گفت، این که کشتی به چیزی برخورد کرد و او به داخل کابین دویده بود. آن جا دیده بود میز کابین در جایی ناپدید شده است. عرشه خراب و ویران شده و میز کابین به پایین، داخل انبار کوچک کشتی افتاده بود. در آن جایی که آن روز صبح، صبحانه خورده بودیم. او فقط یک سوراخ بزرگ روی زمین دید. این موضوع آن قدر برایش مرموز و مبهم به نظر می رسید و آن قدر او را تحت تأثیر قرار داده بود که چیزی را که بعد از رفتن به روی عرشه دید و شنید، در مقایسه با آن جزئی و ناچیز بود. او

مستقیماً متوجه شد که چرخ رها شده و کرجی او از مسیرش دور شده. تنها فکرش این بود که لاشه‌ی بدبخت، عربان، بدون عرشه و سوخته‌ی کشتی را دوباره برگرداند و دماغه‌اش را رو به سوی بندر مقصد بچرخاند؛ بانکوک! این آن چیزی است که او دنبال‌اش بود. من به شما می‌گویم که این مرد ساکت، خمیده، کج‌پا، تقریباً ناقص و قدکوتاه در یگانگی عقیده‌اش و بی‌خبری آرام و راحتیش نسبت به دستپاچگی ما، بسیار عالی بود. او بایک ژست فرماندهی، ما را به جلو حرکت داد و خودش رفت تا چرخ را بیاورد.

بله، این اولین کاری بود که ما انجام دادیم. لاشه‌ی باقی مانده عرشه‌ی کشتی شکسته را درست و مرتب کردیم. هیچ کس کشته یا حتی ناتوان نشده بود، اما هر کس کم‌وبیش صدمه دیده بود. باید آن‌ها را می‌دیدید! بعضی از آن‌ها لباس‌های پاره و کهنه به تن داشتند، با صورت‌های سیاه مثل دغال‌کش‌ها، مثل دودکش پاک‌کن‌ها و کله‌های گلوله‌یی شکل داشتند که به نظر می‌رسید موهای‌شان به دقت کوتاه شده بود، اما در واقع موها روی پوست سرشان سوخته بود. افراد دیگر، از نگهبانان زیر عرشه، درحالی بیدار شده بودند که از تخت‌خواب‌های متلاشی‌شده‌شان به بیرون پرتاب شده بودند و دایما می‌لرزیدند و یک سره می‌نالیدند و گله و شکایت می‌کردند، حتی وقتی که مشغول کارمان شدیم اما آن‌ها همه کار می‌کردند. خدمه که از شرایط سخت لیورپول آمده بودند، در میان خودشان رفتار خوب و مناسبی داشتند. تجربه به من نشان داده است که آن‌ها همیشه همین‌طور بودند. این دریاست که این ویژگی را به انسان می‌دهد، این وسعت و عظمت و این تنهایی که روح‌های بی‌احساس و تاریک را در خود احاطه می‌کند. آه! خب! ما می‌لغزیدیم و سکندری می‌خوردیم، می‌خزیدیم، می‌افتادیم، ساق پای‌مان در میان تخته‌پاره‌های شکسته خراشیده می‌شد، کشیده می‌شدیم. دکل‌ها ایستاده بود، اما نمی‌دانستیم چند وقت دیگر ممکن است به پایین بیفتد. دریا تقریباً آرام بود، اما یک موج بلند به سرعت از سمت غرب آمد و کشتی را غلتاند. موج‌ها ممکن بود هر لحظه روانه شود. ما با ترس و هراس به آن‌ها نگاه می‌کردیم. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ممکن است به کدام طرف بیفتد.

بعد ما دوباره به طرف عقب کشتی برگشتیم، درحالی که به دوروبرمان نگاه می‌کردیم. عرشه دسته‌یی از تخته و الوارهای درهم برهم از تراشه‌های چوب و از چوب‌های شکسته شده بود. دکل‌ها از بالای آشفستگی و شلوغی مانند درختان بزرگ بر فراز بوته‌های گیاهان سر برافراشته بود. درزها و شکاف‌های آن حجم از شکستگی‌ها و خرابی‌ها پر بود از چیزی نسبتاً سفید که آهسته و بی‌حال می‌جنبید؛ چیزی شبیه یک مه کثیف و چرب. دودی که از آن آتش نامریی بلند شده بود، دوباره داشت بالا می‌آمد و دنباله داشت، مثل یک مه غلیظ سمی بود که در یک دره یا جنگل مرده مسدود شده بود. حلقه‌های دود داشتند به کندی به طرف بالا حلقه می‌شدند، در میان توده‌یی از خرده‌های چوب در این جا و آن جا. یک تکه الوار مثل یک تیرک راست ایستاده بود. نیمی از نرده‌ی دور عرشه به میان بادبان جلوی دکل پرتاب

شده بود و آسمان تکه‌یی از آبی باشکوه‌اش را از میان کرباس‌های چرک و بی‌ارزش نمایان می‌کرد. چندین تکه‌تخته که به هم چسبیده بود، روی نرده‌ها و ریل‌ها افتاده بود و یک سرشان رو به دریا جلو آمده بود، مثل یک پل چوبی موقت که به هیچ‌کجا منتهی نمی‌شد، یک پل چوبی که به دریای عمیق منتهی می‌شد، به مرگ منتهی می‌شد؛ گویی از ما دعوت می‌کرد که روی تخته‌ها راه برویم و فوراً به مشکلات و دردهای مسخره‌مان پایان بدهیم. باز هم هوا، آسمان، یک شب، چیزی نامرئی کشتی را صدا می‌زد.

یک نفر حس کرده بود باید علت را جست‌وجو کند. سکان‌دار بود که بی‌اراده از کشتی به روی دریا پریده بود و نگران بود چگونه برگردد. او فریاد می‌زد و مشتاقانه مثل یک مردماهی (مخلوق افسانه‌یی با بدن مرد و دم ماهی) شنا می‌کرد تا از کشتی عقب نیفتد. ما برایش یک طناب پرتاب کردیم و او بلافاصله در میان ما ایستاد، درحالی‌که آب از سرتاپایش می‌ریخت و بسیار دل‌شکسته بود. کاپیتان چرخ را رها کرده بود. در گوشه‌یی تنها، درحالی‌که بازویش را روی نرده گذاشته و چانه‌اش را در دست گرفته بود، مشتاقانه به دریا خیره شده بود. ما از خودمان می‌پرسیدیم، بعد چه می‌شود؟ فکر کردم حالا این که خوب است، در حیرت‌ام که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. اوه جوانی! ناگهان ماهون پشت سر در دوردست یک کشتی بخار دید. کاپیتان برد گفت: «باز هم ممکن است کاری با آن‌ها داشته باشیم.»

ما دو پرچم برافراشتیم که در زبان بین‌المللی دریا به این معنی بود که: «دچار حریق شده‌ایم، به کمک فوری نیاز داریم.» کشتی بخار به سرعت بزرگ‌تر شد و کم‌کم با بالا بردن دو پرچم روی دکل جلویی‌اش به ما گفت: «ما داریم به کمک شما می‌آییم.»

در عرض نیم‌ساعت کشتی پهلو به پهلو در جهت باد، با اعلام ورود، درحالی‌که به آرامی می‌غلتید با موتورهای خاموش در کنار ما ایستاد. ما خون‌سردی خودمان را از دست دادیم و همگی با هیجان فریاد زدیم: «ما دچار انفجار شده‌ایم.»

مردی که روی پل ایستاده بود و یک کلاه ایمنی به سر داشت فریاد زد: «بله، بسیار خب، بسیار خب.» سرش را تکان داد و لبخندی زد و با دست‌اش حرکات آرامش‌بخشی کرد که انگار برای تعدادی بچه‌ی

وحشت زده دست تکان می داد. یکی از قایق ها به داخل آب پرتاب شد و روی دریا با پاروهای بلندش به سوی ما آمد. چهار ملوان بومی با یک حرکت چرخشی پارو می زدند. این اولین باری بود که جاشوهای مالای (Malay) را می دیدم. از آن زمان آن ها را شناختم اما چیزی که بعد از آن به خاطرم خطور کرد، لاقیدی و خون سردی شان بود. آن ها پهلوی کشتی ما آمدند و حتی پارو زنی که جلوی قایق ایستاده بود و زنجیر اصلی ما را با چنگک قایق نگه داشته بود، حاضر نشد سرش را بلند کند تا نگاهی به ما بیاندازد. من فکر می کردم افرادی که دچار انفجار شده بودند، مستحق توجه بیش تری بودند.

یک مرد قد کوتاه که مثل یک خرده چوب، خشک و مثل یک میمون، فرزند و چابک بود، به سختی از کشتی بالا آمد. معاون ناخدای کشتی بخار بود. نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «اوه پسرها، بهتر است این کشتی را ترک کنید.»

ما ساکت بودیم. مدتی در خلوت با کاپیتان صحبت کرد، به نظر می رسید با او جروب بحث می کند. بعد باهم به کشتی بخار رفتند. وقتی کاپیتان ما برگشت، فهمیدیم که آن کشتی سومرویل (Sommerville) کشتی بخار کاپیتان نش (Nash) بود که از راه باتاوایا با بسته های پستی اش از استرالیا ی غربی به سنگاپور می رفت. و این که توافق کرده بودند که در صورت ممکن ما را تا آنجر یا باتاوایا یدک بکشد، تا در آن جا بتوانیم با سوراخ کردن کشتی آتش را خاموش کنیم و بعد عازم سفر دریایی مان شویم. به بانکوک! پیرمرد هیجان زده به نظر می رسید و با تندی به ماهون گفت: «هنوز هم این کار را خواهیم کرد.» و مشت اش را در آسمان تکان داد. هیچ کس حتی یک کلمه هم نگفت. ظهر کشتی بخار شروع کرد به یدک کشیدن کشتی ما. کشتی بخار، باریک و بلند به جلو می رفت و آنچه که از جودا باقی مانده بود را در انتهای طناب یدک کش هفتاد فاتومی به دنبال می کشید، مثل ابری از دود با سر دکل هایش که در بالا برآمده بود، دنبال اش می کرد. ما به بالای دکل رفتیم تا بادبان ها را بپیچیم. روی محوطه ی عرشه سرفه می کردیم و مراقب قسمت های میانی بادبان ها بودیم. آیا می توانید تعداد زیادی از ما را در آن جا تصور کنید، در حالی که بادبان های کشتی ای که محکوم بود به هیچ کجا نرسد را تمیز و مرتب می پیچیدیم؟ حتی یک نفر هم آن جا نبود که فکر نکرده باشد هر لحظه ممکن است دکل ها از بالا روی عرشه واژگون شود. از بالای دکل به خاطر دود نمی توانستیم کشتی را



ببینیم. آنها با دقت کار می‌کردند. بادبان‌بندها را با چرخش‌های مساوی رد می‌کردند. ماهون از پایین داد زد: «پیچ لنگرگاه، آن‌جا بالای دکل!» شما این جمله را می‌فهمید؟

شما این جمله را می‌فهمید؟ فکر نمی‌کنم حتی یکی از آن مردها انتظار داشت به روشی معمول پایین بیاید. وقتی که این کار را کردیم، شنیدم که آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «خب، من فکر کردم ما روی دریا پایین می‌آییم، روی یک توده قلبه‌ی الوارها و همین. اگر این‌طور نیست، سرزنشم کنید.» مترسک صدمه‌دیده و باندپیچی‌شده‌ی دیگری با خستگی جواب داد: «این همان چیزی است که من با خودم فکر می‌کردم.» و یادآوری می‌کنم که این‌ها کارگرانی بودند بدون عادت اطاعت کردن. برای یک بیننده، آن‌ها یک عده آدم رذل و بدزبان هستند بدون یک هدف و مقصد برای نجات و رهایی. چه چیزی باعث می‌شد آن‌ها این کار را بکنند؟ چه چیزی آن‌ها را وامی‌داشت از من اطاعت کنند وقتی که من، درحالی‌که هوشیارانه فکر می‌کردم چه‌قدر کار خوبی بود، مجبورشان می‌کردم که قسمت وسط بادبان‌های جلویی را دو مرتبه پایین بیاورند و جمع کنند تا تلاش کنند و آن را بهتر انجام دهند؟ چه چیزی؟ آن‌ها شهرت حرفه‌ی نداشتند، نه الگویی، نه ستایش و تحسینی. این یک حس وظیفه‌شناسی نبود، آن‌ها همه خوب می‌دانستند که چه‌طور از زیر کار در بروند، تنبلی کنند و جاخالی دهند - وقتی که این فکر را در سر داشتند - که اغلب هم داشتند. آیا آن دو پوند و ده پنس در ماه بود که آن‌ها را به آن‌جا فرستاده بود؟ آن‌ها فکر نمی‌کردند که نصف دست‌مزدشان کافی باشد. نه. این چیزی در وجود آن‌ها بود، چیزی ذاتی، دقیق و همیشگی. مسلماً من نمی‌گویم که خدمه‌ی یک کشتی تجاری فرانسوی یا آلمانی این کار را انجام نداده‌اند اما شک دارم که آیا این کار مشابه همین روش انجام شده است یا نه. نوعی تمامیت و کمال در آن هست. چیزی محکم و ثابت مثل یک اصل یا قاعده، استادانه مثل یک غریزه - افشاگری یک چیز محرمانه - آن چیز پنهانی، آن موهبت خیر یا شر که تفاوت‌های نژادی به‌وجود می‌آورد، که سرنوشت ملت‌ها را رقم می‌زند.

آن شب ساعت ده بود که برای اولین بار از آغاز نبردمان با آتش، آن را دیدیم. سرعت یدک کش کشتی در حال سوختن را باد زده بود. یک نور ضعیف آبی درحالی که زیر تکه‌های شکسته‌ی عرشه می‌درخشید، از جلوی کشتی پدیدار شد. در میان تکه‌ها می‌لرزید و در نوسان بود. به نظر می‌رسید مثل نور یک کرم شب‌تاب می‌جنبد و می‌خزد. اول من آن را دیدم و به ماهون گفتم. او هم گفت: «پس بازی تمام شد. بهتر است این یدک کش را متوقف کنیم و گرنه قبل از آن که بتوانیم از کشتی خارج شویم، ناگهان از جلو و عقب منفجر می‌شود.» ما فریاد کشیدیم. زنگ‌ها را به صدا درآوردیم تا توجه آن‌ها را جلب کنیم، آن‌ها کشتی را به جلو می‌کشیدند. بالاخره من و ماهون مجبور شدیم به سمت جلو بخرزیم و طناب را با یک تبر قطع کنیم. وقت نبود که طناب‌ها را باز کنیم. همان طور که ما به سمت عقب کشتی می‌رفتیم، می‌توانستیم زبانه‌های قرمز آتش را ببینیم که سطح خارجی خرده‌چوب‌ها را زیر پای ما لیس می‌زد.

البته آن‌ها در کشتی بخار خیلی زود فهمیدند که طناب پاره شده است. کشتی سوت بلندی کشید. چراغ‌هایش دیده می‌شد که در یک دایره‌ی وسیع به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. کشتی بخار آمد و پهلوی کشتی ما توقف کرد. ما همه در یک گروه کیپ و فشرده در قسمت عقب کشتی به آتش نگاه می‌کردیم. هر یک از افراد یک بسته یا یک کیف را نگه داشته بود. ناگهان یک دغال شعله‌ور مخروطی شکل که سرش پیچ خورده بود، به جلو پرتاب شد و روی دریای سیاه، دایره‌ی از نور انداخت. کاپیتان برد که هنوز روی چارچوب آهنی نشسته بود و ساعت‌ها ساکت بود، حالا به آرامی بلند شد و در جلوی ما به طرف طناب بادبان متصل به دکل عقبی پیش رفت.

کاپیتان نش فریاد زد: «بیاید جلو، زود باشید. من کیسه‌های پستی در کشتی دارم و شما و قایق‌های تان را به سنگاپور می‌برم.»

کاپیتان ما گفت: «نه، متشکرم. ما باید عاقبت کار کشتی را ببینیم.»

کاپیتان دیگر فریاد زد: «بیش‌تر از این نمی‌توانم بایستم، بسته‌های پستی، می‌دانید که...»

«بله! بله! ما همه سالم هستیم.»

«بسیار خوب، در سنگاپور وضعیت شما را گزارش می‌کنم. خدا نگهدار.»

و دست‌اش را تکان داد. کارگران ما بسته‌های خودشان را به آرامی برای آن‌ها پرتاب کردند. کشتی بخار به جلو حرکت کرد و از دایره‌ی نور خارج شد و یک‌دفعه از دید ما ناپدید شد. با آتشی که به شدت می‌سوخت خیره‌کننده شده بود. و بعد فهمیدم که اول من ام که به‌عنوان فرمانده‌ی یک قایق کوچک شرق را خواهم دید. با خود فکر کردم که این زیباست و وفاداری به کشتی قدیمی هم زیبا بود. شما باید سرنوشت کشتی را ببینید. اوه! جادوی جوانی، اوه! آتش جوانی، خیره‌کننده‌تر از شعله‌های کشتی در حال سوختن، یک نور جادویی روی زمین پهناور پرتاب می‌کرد، بی‌باکانه به سمت آسمان جست‌وخیز می‌کرد، به‌زودی گذر زمان که ظالم‌تر، بی‌رحم‌تر، تلخ‌تر از دریاست، آن را خاموش می‌کند مثل شعله‌های کشتی سوزان که یک شب نفوذناپذیر آن را در خود احاطه کرده است.

پیرمرد با روش ملایم ولی انعطاف‌ناپذیرش به ما هشدار داد این قسمتی از وظیفه ماست که تا جایی که می‌توانیم از لوازم و ابزار کشتی برای بیمه‌گرها ذخیره کنیم. بنابراین درحالی که کشتی شعله‌هایش را به سمت جلو می‌تاباند تا به ما نور فراوان بدهد، به قسمت عقب کشتی رفتیم تا کار کنیم. ما مقدار زیادی آشغال بیرون کشیدیم. چه چیزی را نگه نداشته بودیم؟ یک بارومتر قدیمی که با مقداری پیچ‌های بی‌خودی نصب و ثابت شده بود که به قیمت زندگی‌ام تمام شد؛ یک هجوم ناگهانی از دود به‌طرف‌ام آمد و من فقط توانستم به موقع از آن دور شوم. ذخایر مختلفی آن‌جا بود، طاقه‌ی پارچه‌های کرباس، حلقه‌های طناب. عقب کشتی شبیه یک بازار دریایی بود و قایق‌ها به لبه‌ی بالایی دیواره‌ی کشتی آویزان شده بود و تکان می‌خورد. آدم فکر می‌کرد پیرمرد می‌خواهد تا آن‌جایی که می‌تواند از اولین فرماندهی‌اش با خودش چیز ببرد. خیلی خیلی ساکت بود، اما به‌طور واضحی از تعادل و حالت طبیعی خارج بود. شما این را باور می‌کنید؟ کاپیتان می‌خواست یک مقدار از طناب سیمی آبراهه و یک لنگر کمکی کشتی را با خود به‌داخل قایق بزرگ ببرد. ما محترمانه گفتیم: «بله، بله آقا.» و در سکوت گذاشتیم که آن چیزها به داخل قایق سر بخورد. جعبه‌های سنگین دارو به همین ترتیب، دو جعبه قهوه‌ی تازه، قوطی‌های رنگ و مقدار زیادی چیزهای دیگر. بعد به من دستور داده شد که با دو کارگر در قایق بارچینی کنیم و آن‌ها را آماده کنیم. در مقابل آن وقت کم، برای ما مناسب‌تر بود که کشتی را

ترک کنیم.

ما همه چیز را مرتب گذاشتیم، دکل قایق بزرگ را برای ناخدای مان پله دار کردیم، او مسؤولیت قایق را به عهده داشت و من از این که برای لحظه‌یی می‌نشستم. خوش حال بودم احساس می‌کردم صورت‌ام زخم شده، همه‌ی اعضای بدن‌ام طوری درد می‌کرد که انگار شکسته بود. من از وضعیت همه‌ی دنده‌هایم خبر داشتم و برای یک پیچ‌خوردگی در استخوان پشت‌ام کفر و ناسزا می‌گفتم. قایق‌ها که به عقب کشتی محکم بسته شده بود، زیر یک سایه‌ی عمیق خوابیده بودند. و من در تمام اطراف می‌توانستم دایره‌ی دریا را ببینم که با آتش روشن شده بود. یک شعله‌ی غول‌پیکر به طرف جلو بلند و حمله‌ور شد. شعله‌ی خشمگین با صدایی مثل صدای وزوز به هم خوردن بال‌ها و غرشی مثل تندر زبانه می‌کشید. آن‌جا شکاف‌ها و انفجارهایی بود و جرقه‌ها از آن مخروط شعله به سمت بالا می‌پرید. گویی انسان برای در دسر به دنیا آمده است، برای کشتی‌های سوراخ‌دار و برای حمل کردن آتش. چیزی که مرا آزار می‌داد این بود که در حالی که کشتی به پهلو رو به موج قرار داشت و رو به بادی که می‌وزید - یک نسیم خالص - قایق‌ها که در قسمت عقب کشتی که امن‌تر بود، نمی‌ماند و با سرسختی و کله‌شقی سماجت می‌کردند که به زیر قسمت هلالی عقب کشتی برسند و بعد به پهلو کشتی بچرخند. قایق‌ها به‌طور خطرناکی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و به شعله‌ها نزدیک می‌شدند، در حالی که کشتی به روی‌شان می‌غلتید و البته همیشه و در هر لحظه خطر افتادن دکل‌ها هم روی کناره‌ی کشتی وجود داشت. من و دو نفر محافظ قایق، آن‌ها را به کمک پارو‌ها و چنگک‌های قایق به بهترین نحوی که می‌توانستیم دور نگه می‌داشتیم، اما چون در این حالت به‌طور ثابت مانده بودیم عصبانی شدیم، چون دلیلی نداشت که چرا نباید بلافاصله آن‌جا را ترک کنیم. برای لحظه‌یی دیگر نتوانستیم قایق‌ها را در کنار کشتی ببینیم. و نیز نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم که چه چیزی باعث این وقفه شد. مراقب‌های قایق عاجزانه سوگند می‌خوردند و من نه‌تنها سهم خودم را در این کار داشتم، بلکه مجبور بودم آن دو کارگر را که مدام تمایل داشتند خودشان را به پایین خم کنند و اجازه می‌دادند که اشیا و وسایل به داخل آب سر بخورد را هم در قایق نگه دارم.

بالاخره صدا زد: «آهای، آن‌جا روی عرشه.» یک نفر از آن‌جا نگاه کرد. گفتم: «ما این‌جا آماده‌ایم.»

آن مرد ناپدید شد و ناگهان دوباره ظاهر شد و گفت: «بسیار خب آقا، کاپیتان می گوید قایق‌ها را از کشتی آزاد کنید.»

نیم ساعت گذشت. ناگهان یک سروصدای وحشتناک، تلق تلق، جرنج جرنج و فیش فیش آب آمد و میلیون‌ها جرعه به داخل ستون‌های لرزان دود که کمی کج در بالای کشتی ایستاده بود بالا پرید. لنگرگیرها سوخته و از بین رفته بود و دو لنگر داغ و تاب خورده به ته آب رفته بود و به دنبال آن‌ها دویست فاتوم از زنجیر داغ و برافروخته پاره شده بود. کشتی می لرزید، حجم شعله‌ها این سو و آن سو در نوسان بود، گویی آماده‌ی خاموش شدن و فروریختن بود. بالاترین بادبان دکل جلویی کشتی افتاد، مثل تیری از آتش ناگهان رها شد و به پایین پرتاب شد و فوراً در میان درازای پاروها به بالا پرید و به آرامی روی آب شناور شد. روی دریای درخشان بادبان بسیار سیاه بود. دوباره رو به عرشه صدا زد. پس از مدتی یک مرد با لحنی که به‌طور غیرمنتظره‌ی خوش حال اما مبهم و خفه هم بود به من اطلاع داد: «مستقیم بیایید آقا» و بعد ناپدید شد. برای مدتی طولانی دیگر چیزی نشنیدم، به‌جز صدای غژغژ و غرش آتش. صداهایی شبیه سوت هم می آمد. قایق‌ها می پریدند و طناب‌های مهار خود را به زور می کشیدند و با بازیگوشی به سمت یکدیگر می دویدند، کناره‌های شان با یکدیگر برخورد می کرد یا آن کاری را که ما می خواستیم می کردند، در یک دسته در مقابل لبه‌ی کشتی معلق می ماندند. نمی توانستم بیش‌تر از این تحمل کنم، به‌روی یک طناب سوار شدم و به سختی از روی آن بالا رفتم و خودم را به سمت عقب کشتی رساندم.

هوا به روشنی روز بود و به همین منوال پیش می‌رفت، ورقه‌های آتش روبه‌رویم قرار داشت. منظره‌ی وحشتناکی بود. در ابتدا گرمای آتش به سختی قابل تحمل به نظر می‌رسید. کاپیتان برد، روی بالشتک یک نیمکت که از کابین بیرون کشیده شده بود، با پاهای کشیده و در حالی که یکی از بازوهایش زیر سرش بود، با چراغی که بالای سرش بازی می‌کرد، خواب‌اش برده بود. می‌دانید بقیه مشغول چه کاری بودند؟ آن‌ها روی عرشه درست در قسمت عقب به دور یک جعبه‌ی باز نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند و آبجوی داخل بطری را می‌نوشیدند.

در پس‌زمینه‌ی شعله‌ها که به صورت زبانه‌های خشمگین بالای سرشان پیچ‌و‌تاب می‌خورد، آن‌ها شبیه سمندر به نظر می‌رسیدند، شبیه گروهی از دزدان دریایی مایوس و بیچاره بودند. آتش در سفیدی چشم‌هایشان برق می‌زد و روی قسمت‌هایی از سفیدی پوست‌شان از میان پیراهن‌های پاره‌شان می‌درخشید و سوسو می‌زد. هر یک از آن‌ها نشانه‌هایی که انگار از یک نبرد بود، روی بدن‌شان داشتند؛ سرهای باندپیچی‌شده، بازوهای بسته‌شده، نواری از یک تکه پارچه‌ی کهنه و کثیف به دور زانو، و هر یک از مردها یک بطری لای پاهایش و یک تکه پنیر در دست داشت. ماهون بلند شد، با آن سر خوش‌فرم و مایه‌ی رسوایی‌اش، نیم‌رخ کج قلاب‌مانندش، ریش بلند سفیدش و با یک بطری بدون چوب‌پنبه در دست‌اش، به یکی از دزدان دریایی بی‌باک شباهت داشت که بذله‌گویی قدیمی بود و در میان سختی و خشونت و بدبختی، شوخی و شادی می‌کرد. موقرانه گفت: «آخرین وعده‌ی غذا در کشتی. ما در تمام طول روز چیزی برای خوردن نداشتیم و فایده‌ی تمام این‌ها را آن‌جا رها کنیم.» بطری را به هر سو تاب می‌داد و کاپیتان خوابیده را نشان داد و گفت: «او گفت نمی‌تواند چیزی بخورد، بنابراین من از او خواستم استراحت کند.» و همین‌طور که من به او خیره شده بودم، ادامه داد: «نمی‌دانم آیا شما مردهای جوان خبر دارید، که این مرد مجبور بود روزهای متوالی صحبت کند و نخوابد و حالا می‌تواند یک چرت کوچک در آن قایق بزند.»

با اوقات تلخی گفتم: «اگر بیش‌تر از این وقت تلف کنید کم‌کم هیچ قایقی آن‌جا نخواهد ماند.» و به طرف ناخدا رفتم و شان‌اش را تکان دادم. بالاخره چشم‌هایش را باز کرد، اما حرکتی نکرد. به آرامی گفتم: «وقتش رسیده که کشتی را ترک کنیم آقا.»

با حالتی پر از درد و اندوه بلند شد، به شعله‌ها نگاه کرد، به دریایی که دور کشتی می‌درخشید و در دور دست‌ها مثل جوهر سیاه سیاه بود، به ستاره‌هایی که با نوری ضعیف از میان پرده‌ی نازک دود در آسمانی سیاه سیاه مثل عالم برزخ می‌درخشید، نگاه می‌کرد. گفت: «اول جوان‌ترها!» و ملوان پادو درحالی که دهان‌اش را با پشت دست‌اش پاک می‌کرد، بلند شد و به سختی روی نرده‌ی قسمت عقب کشتی رفت و ناپدید شد. دیگران هم به دنبال‌اش رفتند. یکی از آن‌ها در نقطه‌یی که داشت بالا می‌رفت، کمی ایستاد تا بطری‌اش را خالی کند و با یک چرخش کامل بازویش، آن را به داخل آتش پرتاب کرد و فریاد زد: «بگیرش.»

کاپیتان با دل شکستگی طول‌اش می‌داد و دیر می‌رفت و ما او را رها کردیم تا برای مدتی با اولین کشتی‌ای فرمانده‌اش بود و صمیمانه گفت و گو کند. بعد من دوباره بالا رفتم و بلاخره او را آوردم. وقت‌اش بود. آهن‌کاری قسمت بلند عقب کشتی آن قدر داغ بود که نمی‌شد به آن دست زد. بعد طناب مهار قایق بزرگ بریده شد و سه قایقی که به هم بسته شده بود، کامل از کشتی جدا شد. وقتی که کشتی را ترک کردیم، فقط شانزده ساعت از انفجار گذشته بود. ماهون مسؤولیت قایق دوم را به عهده داشت و من مسؤولیت کوچک‌ترین‌شان یعنی قایق چهارده فوتی را به عهده داشتم. بزرگ‌ترین قایق تعداد بیش‌تری از افراد ما را با خود حمل می‌کرد. اما کاپیتان گفت ما باید تا آن‌جا که می‌توانیم وسایل را نگه داریم - برای بیمه‌گرها - و آن‌گاه من اولین فرماندهی‌ام را شروع کردم. علاوه بر دو نفر که همراه من بودند، یک جعبه بیسکویت، چند قوطی گوشت و یک موج‌شکن هم در قایق بود. به من دستور داده شده بود که نزدیک به قایق بزرگ بمانم تا در شرایط آب‌وهوایی بد بتوانیم به داخل آن برویم.

می‌دانید به چه چیزی فکر می‌کردم؟ به این فکر می‌کردم که به محض این که بتوانم این شراکت و همراهی را به هم بزنم. می‌خواستم اولین فرماندهی‌ام را کامل و تنها برای خودم داشته باشم. قصد نداشتم در یک اسکادران قایقرانی کنم، اگر فرصتی برای دریانوردی مستقل وجود داشت، خودم قایق را به خشکی خواهیم رساند. از قایق‌های دیگر جلو خواهیم زد. جوانی! تمام جوانی! جوانی نادان، فریبنده، زیبا!

اما ما بلافاصله حرکت نکردیم. می‌بایست سرانجام کشتی را می‌دیدیم. قایق‌هایی که آن شب در اطراف می‌راندند بالا و پایین می‌رفتند و روی امواج قرار می‌گرفتند. مردها چرت می‌زدند، بیدار می‌شدند، آه می‌کشیدند و افسوس می‌خوردند، می‌نالیدند. من به کشتی در حال سوختن نگاه می‌کردم. میان تاریکی زمین و آسمان، کشتی داشت مخفیانه روی صفحه‌ی ارغوانی‌رنگ دریا با بازی خونین‌رنگ نورهای آبی و بدشگون می‌سوخت. روی صفحه‌ی آبی از آب درخشان، یک شعله‌ی بلند و سوزان، یک شعله‌ی وسیع و تنها از اقیانوس بالا آمد و دود سیاه دایما از نوک آن به آسمان ریخته می‌شد. کشتی دیوانه‌وار می‌سوخت، سوگوار و با ابهت مانند شمعی که در شب مراسم تدفین روشن می‌کنند. دریا آن را احاطه کرده بود و ستاره‌ها از بالا آن را نگاه می‌کردند. مرگی باشکوه و مجلل مانند بخشش فیض الاهی، مانند یک هدیه، مانند یک پاداش که برای آن کشتی قدیمی در پایان روزهای دشوارش آمده بود. تسلیم‌شدن روح خسته‌ی او به نگهدارنده‌ی ستارگان و دریا مانند منظره‌ی یک پیروزی باشکوه و مجلل، تکان‌دهنده بود. دکل‌ها درست قبل از سپیده‌دم افتادند و برای لحظه‌ی انفجار و غوغایی از جرقه‌ها به‌وجود آمد که به‌نظر می‌رسید شب صبور و مراقب، شب وسیع و بی‌کران که ساکت و خاموش بر فراز دریا آرام گرفته بود را با آتش پر کرده بود. در روشنایی روز کشتی فقط یک لاشه‌ی ذغال شده بود که هنوز زیر ابری از دود شناور بود و انبوهی از ذغال سنگ سوزان را با خود حمل می‌کرد.

بعد پاروها بیرون آورده شد و قایق‌ها درحالی که در یک خط نظم گرفته بودند، به دور بقایای کشتی حرکت می‌کردند، انگار در یک صف منظم پیش می‌رفتند و بزرگ‌ترین قایق آن‌ها را رهبری می‌کرد. همان‌طور که از این سو به آن سوی عقب کشتی پارو می‌زدیم، تیر نازکی از آتش شرورانه به طرف ما پرتاب شد و ناگهان کشتی به زیر آب رفت؛ ابتدا دماغه‌اش با یک صدای هیس‌هیس بخار پایین رفت و قسمت عقب نسوخته‌ی کشتی آخرین قسمتی بود که در آب فرو رفت، رنگ‌اش رفته بود، ترک برداشته بود، پوست‌اش کنده شده بود و هیچ حرفی، هیچ کلماتی، هیچ شعار سرسختی که مانند روح کشتی بود، وجود نداشت تا در زمان طلوع خورشید نام‌اش و ایمان و اعتقادش یک‌آن بدرخشد.

ما راه‌مان را به سمت شمال می‌پیمودیم. نسیم ملایم شمالی می‌وزید و حدود ظهر همه‌ی قایق‌ها برای



آخرین بار به کنار یکدیگر آمدند. من هیچ دکل یا بادبانی در قایق ام نداشتم، اما از یک پاروی اضافی یک دکل ساختم و سایبان قایق را به جای بادبان بالا بردم و چنگک قایق را به جای میله‌ی دکل برای بادبان گذاشتم. مسلماً قایق کارش از دکل گذشته بود و آن برایش دکل نمی‌شد، اما از این که می‌دانستم با وزش باد از سمت عقب می‌توانم از آن دو قایق دیگر جلو بیفتم، احساس خوشنودی می‌کردم. مجبور شدم منتظر قایق‌ها بمانم تا برسند. سپس همه به نقشه‌ی دریایی کاپیتان نگاهی انداختیم و بعد از خوردن یک وعده غذای دسته‌جمعی از نان خشک و آب، آخرین دستورالعمل‌های مان را گرفتیم. این دستورات ساده بودند: به سمت شمال برانیم و تا آن جا که امکان دارد با همدیگر بمانیم و از هم فاصله نگیریم.

کاپیتان گفت: «مراقب آن دکل و بادبان موقت باش مارلوا!»

وقتی که با افتخار پشت سر قایق ماهون می‌راندم، بینی کج‌اش را چروکیده کرد و صدا زد: «اگر مواظب نباشی، قایقت را زیر آب غرق می‌کنی، مرد جوان!» او یک پیرمرد بدخواه و بداندیش بود که امکان داشت دریای عمیق، همان که حالا خوابیده، به آرامی او را تکان دهد و در خود فرو ببرد؛ دل‌سوزانه او را به انتهای زمان ببرد.

قبل از غروب آفتاب، باد و باران شدیدی از بالای دو قایقی که در دوردست بودند، گذشت و تا مدتی این آخرین باری بود که آن‌ها را دیدم. روز بعد، نشسته بودم، درحالی که قایق کوچک و باریک‌ام را می‌راندم -اولین فرماندهی‌ام را- هیچ چیزی در اطراف‌ام نبود به جز آب و آسمان. بعد از ظهر بادبان‌های بالایی یک کشتی را در دوردست دیدم، اما چیزی نگفتم و افرادم متوجه آن نشدند. می‌دانید، می‌ترسیدم کشتی عازم رفتن به خانه باشد و من خیال آن‌را نداشتم که از دروازه‌های شرق به عقب برگردم. من داشتم قایق را به مقصد جاوه هدایت می‌کردم، یک نام مقدس دیگر، مثل بانکوک. می‌دانید، من روزهای زیادی رانده بودم.

نیازی نیست به شما بگویم که پرسه‌زدن به این طرف و آن طرف در یک قایق روباز و بی‌سرپناه یعنی چه. روزها و شب‌های آرام را به یاد می‌آورم که پارو می‌زدیم و به نظر می‌رسید که قایق هنوز ایستاده باشد، گویی در میان دایره‌ی خط افق دریا افسون شده بود. گرما را به خاطر می‌آورم، سیل باد و بارانی که برای

زندگی با ارزش در برابرش مقاومت می کردیم. (اما خمره های مان را پرمی کرد). شانزده ساعت پارو زنی بی وقفه با دهانی خشک هم چون خاکستر را روی دریای شکافته برای حفظ اولین فرماندهی ام به یاد می آورم. تا آن موقع نمی دانستم که چه انسان خوب و قابل هستم. صورت های گودرفته و چروکیده را به یاد می آورم، قیافه های افسرده و محزون دو مرد قایق ام را، و جوانی ام را به یاد می آورم و احساسی را که دیگر هرگز باز نخواهد گشت، این احساس که من می توانم برای همیشه دوام بیاورم، بیش تر از دریا، زمین و همه ی انسان ها زنده بمانم. احساس فریبنده یی که ما را به شادی، به خطر، به عشق، به تلاش بیهوده، به مرگ، فرامی خواند. محکومیت فاتحانه ی قدرت، گرمای زندگی در مشتت از گردوغبار، گرمی و محبت قلب که با گذشت هر سال تیره تر، سردتر، کم تر می شود و به پایان می رسد - خیلی زود، خیلی زود - قبل از خود زندگی.

و من شرق را این گونه دیدم. جاهای پنهانی و اسرارآمیز آن را دیده ام و روح واقعی آن را جست و جو کرده ام اما حالا برای همیشه آن را از داخل یک قایق کوچک می بینم، یک نمای کلی از کوه های بلند، آبی و دور در صبح گاه، مانند مه خفیف در ظهر؛ یک دیوار ارغوانی ناهموار در هنگام غروب آفتاب. من احساس لمس یک پارو را در دست ام دارم، منظره ی یک دریای آبی داغ و سوزان در چشم هایم و یک خلیج می بینم، یک خلیج وسیع و پهناور، به صافی شیشه و صیقلی جلاداده مثل یخ، که در تاریکی سوسو می زد. یک چراغ قرمز در دوردست که روی تاریکی خشکی می سوزد و شب نرم و گرم است. ما پاروها را به سختی با بازوهای دردناک مان می کشیدیم و ناگهان یک وزش باد، یک وزش خفیف و ولرم و مملو از رایحه ی عجیب شکوفه ها و چوب های معطر و خوش بو، از شب آرام بیرون می آمد؛ اولین نشانه ی شرق روی صورت من. چیزی که هرگز نمی توانم فراموش کنم. غیر قابل لمس و اسیرکننده بود مثل یک افسون و طلسم، مثل یک قول و قرار بیخ گوش از لذت و خوشی پنهانی.

یازده ساعت بود که این طلسم رو به پایان را می‌راندیم. دو نفر پارو می‌زدند و کسی که نوبت‌اش بود استراحت کند روی دسته‌ی سکان می‌نشست. ما چراغ قرمز را در خلیج پیدا کرده بودیم و به طرف‌اش حرکت کردیم. حدس می‌زدیم که چراغ ممکن است علامت یک بندر کشتیرانی باشد. ما دو کشتی را رد کردیم که بیگانه‌وار و سخت و محکم در لنگر خوابیده بودند. به چراغی که حالا بسیار ضعیف و کم‌نور بود نزدیک شدیم، سر قایق را به سمت انتهای یک اسکله‌ی برآمده پیش بردیم. از خستگی بی‌حس شده بودیم. افرادم پاروها را انداختند و روی سکوی نشیمن قایق افتادند، انگار مرده بودند. من قایق را به یک ستون بستم. جریان آب به آهستگی موج می‌زد. تاریکی مبهم و خوش‌بوی ساحل در توده‌های وسیع و بزرگ جمع شده بود، انبوهی از دسته‌های بسیار بزرگ گیاهان، اشکال بی‌صدا و خارق‌العاده. و در پای آن گیاهان نیم‌دایره‌یی ساحلی که کمی نور منعکس می‌کردند، مانند یک توهم. آن‌جا نه نوری، نه حرکتی و نه صدایی بود. شرق اسرارآمیز روبه‌روی من بود، معطر مثل یک گل، بی‌صدا مثل مرگ، تاریک مثل قبر.

خسته و مانده فراتر از آن که بتوان بیان کرد، نشستیم، شاد و خوش‌حال مانند یک کشورگشا، بی‌خواب و مدهوش گویی در مقابل یک معمای دشوار و سرنوشت‌ساز بودم.

شلپ‌شلوپ پاروها و صدای غوطه‌زدن شمرده روی سطح آب طنین‌انداز شد که با سکوت ساحل تبدیل به صدای دست‌زدن شد و مرا از جا پراند. یک قایق، یک قایق اروپایی داشت می‌آمد. نام کشتی کهنه‌ی سوخته را به زبان آوردم. صدا زدم: «آهای جودا!» فریادی نازک پاسخ داد.

صدای کاپیتان بود. سه ساعت از قایق فرماندهی جلو افتاده بودم و خوش‌حال بودم که دوباره صدای پیرمرد را می‌شنیدم. با صدایی لرزان و خسته گفت: «این تو هستی، مارلو؟»  
فریاد زدم: «مراقب انتهای اسکله باشید آقا!»

کاپیتان با احتیاط نزدیک شد و طناب عمق‌سنج را که برداشته بودیم - برای بیمه‌گرها - از عمق دریا بالا آورد. طناب مهار قایق را شل کردم و آن‌را پهلوی اسکله انداختم. او هم‌چنان نشسته بود، یک چهره‌ی شکسته در عقب قایق که با شب‌نم خیس شده بود، با دست‌هایش دامن لباس‌اش را چسبیده بود.

افرادش قبلا به خواب رفته بودند. زمزمه کرد: «اوقات وحشتناکی را با آن گذراندم. ماهون پشت سر

ماست، خیلی دور نیست.»

ما پیچ کنان باهم حرف می‌زدیم، با نجوایی آرام انگار می‌ترسیدیم که زمین را بیدار کنیم. تفنگ، تندر و زلزله هم در آن موقع نمی‌توانست مردها را بیدار کند.

همان طور که صحبت می‌کردیم به اطراف نگاه می‌کردیم. من در یک طرف کمی دورتر در دریا، نور درخشانی دیدم که در شب حرکت می‌کرد. گفتم: «یک کشتی بخار در حال عبور کردن از خلیج است.» کشتی در حال رد شدن نبود، بلکه داشت وارد می‌شد و حتی نزدیک آمد و لنگر انداخت. پیر مرد گفت: «امیدوارم بتوانی بفهمی انگلیسی است یا نه. شاید آن‌ها بتوانند به ما یک راه عبور به جایی را نشان بدهند.»

به‌شدت نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. بنابراین با زور مشت و لگد یکی از افرادم را از جا پراندم و وارد یک مرحله‌ی خوابگردی کردم و یک پارو به دست‌اش دادم و آن پاروی دیگر را برداشتم و به طرف نور کشتی بخار پارو زدیم.

صدای زمزمه‌هایی از کشتی بخار می‌آمد. صدای زنگ‌های فلزی توخالی از موتورخانه، ردپاهایی روی عرشه بود. دریچه‌هایش برق می‌زد، گرد مثل چشم‌های متهم بود. اشکال و صورت‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفتند. سایه‌ی یک مرد روی پل پدیدار شد. او صدای پاروهای مرا شنیده بود.

سپس، قبل از این که لب باز کنم، مرد شرقی با من شروع به صحبت کرد، اما با یک لهجه‌ی غربی.

سیلی از کلمات به میان سکوت مبهم و سرنوشت‌ساز جاری شد؛ کلمات بیگانه‌وار و تلخی که با واژه‌ها و حتی جملات کامل انگلیسی خالص آمیخته شده بود، که کم‌تر بیگانه بود، اما حتی غافل‌گیرکننده‌تر

بود. صدا خشمگینانه فحش و ناسزا می‌گفت و بدزبانی می‌کرد. صدا آرامش سنگین و موقر خلیج را با شلیک فحش و دشنام سوراخ‌سوراخ می‌کرد. آن حرف‌ها ابتدا با خوک خطاب کردن من شروع شد و بعد

با اوج‌گرفتن صدا تبدیل به صفات ناگفتنی و دور از نزاکت به زبان انگلیسی شد. مردی که آن بالا ایستاده بود با خشم زیاد به دو زبان با صدای بلند سرزنش می‌کرد و با خلوص نیت و صداقتی که در

خشم و غضب‌اش بود، تقریباً مرا متقاعد کرد که در برابر نظم جهان مرتکب خطا و گناه شده‌ام.

به سختی می‌توانستم او را ببینم، اما این فکر به سرم زد که او کم‌کم داشت دچار تشنج می‌شد.

ناگهان به حرف‌هایش خاتمه داد و من می‌توانستم صدایش را بشنوم که مثل یک گراز دریایی خرناس می‌کشید و نفس نفس می‌زد.

گفتم: «این کشتی بخار از کجا می‌آید؟ استدعا می‌کنم.»

«این چیست؟ شما کی هستید؟»

«ما پرسنل سرگردان کشتی شکسته‌ی انگلیسی که در دریا سوخت، هستیم. ما امشب به این جا رسیدیم. من معاون کاپیتان هستم. کاپیتان در آن قایق بزرگ است و مایل است بداند آیا شما یک راه عبور به ما نشان می‌دهید؟ اوه خدای من! این کشتی سلستیال (Celestial) از سنگاپور در سفر بازگشت‌اش است. من صبح با کاپیتان شما قرار ملاقاتی ترتیب خواهم داد... و... می‌گوییم... الان صدای مرا شنیدید؟»

«فکر می‌کنم تمام خلیج صدای شما را شنید. فکر کردم شما یک قایق ساحلی بودید. حالا، این جا را نگاه کنید - این سرپرست شرور تنبل رذل دوباره رفته است بخوابد - لعنت به او. چراغ خاموش است و من اخیرا تا ته این اسکله‌ی جهنمی رفتم. این سومین بار است که او این حقه را به من می‌زند. حالا، من از شما می‌پرسم، کسی می‌تواند چنین چیزی را تحمل کند؟ این برای دیوانه کردن یک مرد کافی است. من به او گزارش خواهم داد... من از دستیارش که در آن جا مقیم است می‌خواهم که یک کیسه‌ی خواب به او بدهد... ببینید، چراغی نیست، خاموش است، این طور نیست؟ من شما را می‌برم تا شاهد باشید که چراغ خاموش است. آن جا باید یک چراغ باشد، می‌دانید، یک چراغ قرمز روی...»

با ملایمت گفتم: «آن جا یک چراغ بود.»

«اما خاموش است، مرد! فایده‌ی این طور صحبت کردن چیست؟ شما می‌توانید خودتان بروید ببینید که خاموش است. نمی‌توانید؟ اگر شما می‌خواهید یک کشتی بخار ارزشمند را در امتداد این ساحل فراموش شده به جلو پیش ببرید، به یک چراغ هم احتیاج دارید. من او را از این سر تا آن سر اسکله‌ی نکبت‌بارش لگد خواهم زد. خواهید دید اگر این کار را نکردم. من این کار را خواهم کرد...»

حرف‌اش را قطع کردم: «پس من می‌توانم به کاپیتان‌ام بگویم که شما ما را خواهید برد؟»

با لحن تندی گفت: «بله، شما را می‌برم. شب به خیر.»

و به عقب برگشتم، دوباره قایق را به اسکله بستم و بالاخره رفتم که بخوابم. با سکوت شرق روبه‌رو شده بودم. کمی از زبان‌اش را شنیده بودم. اما وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم سکوت آن قدر کامل بود که انگار هرگز نشکسته بود. در سیلی از نور دراز کشیده بودم و آسمان قبلا هرگز آن قدر دور، آن قدر بلند به نظر نرسیده بود. چشم‌هایم را باز کردم و بی حرکت دراز کشیدم.

و بعد من مردم شرق را دیدم، آن‌ها داشتند به من نگاه می‌کردند. تمام طول اسکله پر از جمعیت بود، و من صورت‌های قهوه‌یی، برنزه، و زرد را می‌دیدم، چشم‌های سیاه، چشم‌هایی که برق می‌زدند، رنگ یک جمعیت شرقی. همه‌ی این موجودات خیره شده بودند، بدون هیچ زمزمه‌یی، بدون حتی یک آه، بدون حرکت. آن‌ها به قایق‌ها خیره شده بودند، به مردهای خفته‌یی که شب هنگام از دریا به سوی آن‌ها آمده بودند. هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. برگ‌های ساقه‌ی نخل‌ها بی حرکت در برابر آسمان ایستاده بود. حتی یک شاخه هم در امتداد ساحل تکان نمی‌خورد و سقف‌های قهوه‌یی خانه‌های پنهان شده کمی از میان شاخ و برگ درختان سبز نمایان بود، از میان برگ‌های بزرگ آویزانی که می‌درخشید و مثل برگ‌های ساخته‌شده از فلزهای سخت بی حرکت بود. این‌جا خاور شرق دریانوردان قدیمی است، بسیار قدیمی، بسیار اسرارآمیز، پرتالو، غم‌انگیز و محزون، جاودانی و غیرقابل تغییر، پر از خطر و قول و پیمان. و این‌ها مردمان‌اش بودند. ناگهان بلند شدم و نشستم. موجی از جنبش از میان جمعیت عبور کرد از ابتدا تا انتها، در امتداد سرها می‌گذشت، بدن‌ها را می‌جنباند، در امتداد اسکله به سرعت حرکت می‌کرد، مثل یک موج کوچک روی آب، مثل نسیم ملایم باد روی مزرعه و همه چیز دوباره آرام شد.

حالا می‌توانستم آن را ببینم؛ منطقه‌ی وسیع این خلیج کوچک، شن‌های درخشان، این ثروت بی‌کران سرسبز و متنوع، دریای آبی مانند دریای رویاها، جمعیت صورت‌های مراقب و هوشیار، درخشش رنگ‌های روشن، که آب آن‌ها را منعکس می‌کرد، منحنی ساحل، اسکله، قایق بسیار محکم و بیگانه که هنوز شناور بود. و سه قایق با مردهای خسته‌یی که از غرب آمده بودند، درحالی که خواب بودند و بی‌خبر از زمین و مردم و از شدت نور خورشید، درحالی که در سرتاسر سکوی نشیمن قایق پخش شده بودند، خواب‌شان برده بود، روی کف تخته‌های کشتی با حالت دردناکی از مرگ حلقه زده بودند. سر ناخدای پیر که به قسمت عقب بزرگ‌ترین قایق تکیه داده بود روی سینه‌اش افتاده بود و طوری به نظر

می‌رسید که انگار هرگز بیدار نبوده است. کمی آن طرف‌تر صورت ماهون پیر به طرف بالا رو به آسمان برگشته بود، با ریش بلند سفیدش که روی سینه‌اش پخش شده بود، مثل این که همان‌طور که پشت اهرم سکان نشسته بود به او شلیک شده بود. و یک مرد که در قسمت جلوی قایق بود، درحالی که با دو دست‌اش سر میله را در آغوش گرفته بود خواب‌اش برده بود و گونه‌اش را روی لبه‌ی بالای قایق گذاشته بود، شرقی‌ها بی‌هیچ صدایی به آن‌ها نگاه می‌کردند.

من افسون دریا را می‌شناختم، چراکه سواحل اسرارآمیز را دیده بودم، آب‌های آرام، سرزمین‌های اقوامی که پوست‌شان قهوه‌یی بود؛ جایی که نمسیس (الاهه‌ی انتقام) پنهانی در جایی مخفی می‌شود، تعقیب می‌کند و از بسیاری از نژاد فاتح که به عقل و دانش و قدرت‌شان افتخار می‌کنند، پیشی می‌گیرد. اما برای من تمام شرق در آن دید و تصور جوانی‌ام جای گرفته است. تمام شرق آن لحظه‌یی است که چشم‌های جوان‌ام روی آن باز شد. من از جدال و کشمکش با دریا به شرق آمده بودم - جوان بودم - و دیدم که به من نگاه می‌کرد و این تمام چیزی است که از آن باقی مانده است! فقط یک لحظه، یک لحظه از قدرت، از داستان عاشقانه، از افسونگری، از جوانی!... تلنگر تابش خورشید روی یک ساحل بیگانه، زمان برای به‌یادآوردن، زمان برای یک آه، و خدانگهدار، شب، خدانگهدار...

او نوشید.  
 آه! روزهای خوش قدیم، روزهای خوش قدیم. جوانی و دریا. افسون و دریا. دریای خوب و قدرتمند، دریای شور، تلخ، که می‌تواند آهسته با شما نجوا کند، و بر سر شما بخروشد و فریاد بکشد و نفس شما را قطع کند.  
 دوباره نوشید.

با تمام این‌ها شگفت‌انگیز است، این دریاست، خود دریا یا آیا فقط جوانی است؟ چه کسی می‌تواند بگوید؟ اما شما این‌جا - شما همه‌چیزی بیرون از زندگی دارید: پول، عشق، هر چیزی که انسان می‌تواند روی ساحل به‌دست بیاورد - به من بگویید، آیا آن دوران بهترین دوران نبود؟ دورانی که ما در دریا جوان بودیم، جوان بودیم و هیچ‌چیز نداشتیم، روی دریایی که هیچ‌چیز نمی‌دهد جز ضربه‌های سخت و بعضی وقت‌ها یک شانس برای احساس قدرت، فقط همین، شما افسوس چه چیزی را

می خورید؟

و ما همه با اشاره‌ی سر او را تصدیق کردیم. مرد مالیه، مرد محاسبات، مرد قانون. ما همه سر را به نشانه‌ی تایید تکان دادیم. به دور یک میز صاف و صیقلی که مثل یک ورقه‌ی استیل قهوه‌یی از آب، صورت‌های ما را منعکس می‌کرد، گاه خط‌خطی می‌کرد، و گاه چین و چروک می‌انداخت. صورت‌های ما نشان از رنج و زحمت، از فریب و نیرنگ، از موفقیت‌ها و از عشق می‌داد؛ چشم‌های خسته‌ی ما هنوز نگاه می‌کنند، همیشه نگاه می‌کنند، مشتاقانه برای چیزی خارج از زندگی نظاره می‌کنند. درحالی که آن‌چه که انتظار داریم قبلاً رفته است، نادیده رفته است، در یک افسوس، در یک آن، باهم، به همراه جوانی، به همراه قدرت، به همراه داستان عاشقانه‌ی تخیلات.



روزگار نو، از سری «داستان‌های مدرن کلاسیک» منتشر کرده است:

۱. ارمغان‌های جنگ. مارگارت دربل. علی منصوری
۲. از میان دیوار. لودمیلا پتروشفسکایا. مرضیه خسروی
۳. آخرین شرور. ایساک بشویس سینگر. پرستو عراقی
۴. آن‌ها. رودیارد کیپلینگ. مرضیه خسروی
۵. بازگشت به بابلون. اسکات فیتزجرالد. بنفشه جعفر
۶. بچه‌ها در جشن تولد. ترومن کاپوتی. مرضیه خسروی
۷. بعضی از ما به دوست‌مان کولبی هشدار داده‌ایم. دونالد بارتمی. علی منصوری
۸. بیوه‌چینگ، دزد دریایی. خورخه لوئیس بورخس. مرضیه خسروی
۹. پرده جهنم. رینوسکه اکتاگوا. مرضیه خسروی
۱۰. توهم عزیز. کینگزلی آمیس. مرضیه خسروی
۱۱. ثروتمند در روسیه. جان آدایک. علی منصوری
۱۲. جادوگر. شرلی جکسون. نسرين مجیدی
۱۳. جانوری در جنگل. هنری جیمز. مرضیه خسروی
۱۴. جرم عجیبی که جان بولونای مرتکب شد. جی. کی چسترتون. مرضیه خسروی
۱۵. جزیره‌ی محکومین. فرانتس کافکا. مرضیه خسروی
۱۶. جوانی. جوزف کنراد. لیلا حسین‌نژاد
۱۷. خوشبختی. کاترین مانسفیلد. نسرين مجیدی
۱۸. داستان موشی که کمک می‌کرد. اچ. اچ. مونرو (ساکی). سمانه جعفری‌پور
۱۹. دری در دیوار. هربرت جورج ولز. مرضیه خسروی
۲۰. دو ولگرد. جیمز جویس. مرضیه خسروی
۲۱. رانده شده. ساموئل بکت. مرضیه خسروی

۲۲. رنگ سحرآمیز. پریمو لوی. علی منصوری
۲۳. رنگی از دنیای ناشناخته. اف. اچ. پی لاوکرافت. مرضیه خسروی
۲۴. روشنایی روز. یان فلمینگ. مرضیه خسروی
۲۵. ریش آبی. آنجلا کارتر. علی منصوری
۲۶. زنی در قاب آینه. ویرجینیا وولف. معصومه مهرشادی
۲۷. سرزمین دروغین. ولادیمیر ناباکوف. پرستو عراقی
۲۸. سه سال زندگی. هانا فالدا. کیانا مهدوی منش
۲۹. شطرنج. اشتفان تسوایک. علی منصوری
۳۰. طعمه‌ی لذیذ. پول باولز. سمانه جعفری پور
۳۱. عطر گل‌های داوودی. دی. اچ لارنس. مرضیه خسروی
۳۲. قاتل در باران. ریموند چندلر. مرضیه خسروی
۳۳. کاغذ مگس‌کش. رابرت موزیل. طاها والی‌زاده
۳۴. کتاب نفیس کشیک آلبریک. ام. آرجمیز. مرضیه خسروی
۳۵. گردنبند ملکه. ایتالو کالوینور. سمانه جعفری پور. مرضیه خسروی
۳۶. ماشین از کار می‌افتد. ای. ام. فورستر. علی منصوری
۳۷. مرخصی عاشقانه. دوروتی پارکر. مرضیه خسروی
۳۸. مرد خاموش. آلبر کامو. نسرين مجیدی
۳۹. موج جنایت در بلندی‌نگز. پی. جی. وودهاوس. علی منصوری
۴۰. مهتاب سوزان. مالکوم لوری. مرضیه خسروی
۴۱. مهمانی بابت. ایساک دنیس. سمانه جعفری پور
۴۲. نابغه. کارسون مک‌کالرز. مرضیه خسروی
۴۳. نفس شیطان. ر. ک. نارایان. مرضیه خسروی

۴۴. نوازنده‌ی شیپوری که به ایرلند خیانت کرد. فرانک اکانر. مرضیه خسروی

۴۵. وقت‌شه ساکت شی. سال بلو. بنفشه جعفر

۴۶. هوو. ویلیام ترور. مرضیه خسروی